



برنامه شماره ۶۴۸ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

مرا پرسید آن سلطان به ترمی و سخن خایبی
عجب، امسال ای عاشق بدان اقبالک آبی؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۰
سخن خایبی، سلطان مغول به
جسورت جوید، جوید
برنامه شماره ۶۴۸ (اقبال) سید اقبال و رشید بیگ

گنج حضور پرویز شهبازی
متن کامل برنامه شماره ۶۴۸ ۱۰ اسفند ۱۳۹۵
چندین بار پخش شده ۸۴۷



مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی
عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی؟
برای آنک واکوید نمودم گوش کرانه
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر
که تا باشد که واکوید سخن آن کان زیبایی
شهم دریافت بازی را، بخندید و بگفت این را
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای
یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سرپیشش
بگفتا: شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم؟
همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
به دربانش نظر کردم که يك نکته درافکن تو
پرسیدش ز نام من، بگفتا: گیج و سودایی
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش
که شاگرد در اویی، چو او عیار سیمایی
مرا چشمک زد آن دربان، که تو او را نمی دانی
که حیلست گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
مکن حیلست، که آن حلوا گهی در حلق تو آید
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۱۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خای

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آی؟

پس می‌گوید از من انسان که تا حالا همه ما فهمیده‌ایم و مطمئنیم که از جنس خدایت هستیم از جنس امتداد خدا هستیم از جنس هوشیاری هستیم، آن سلطان یعنی زندگی، خدا. پس آن سلطان که از جنس بودن است از من که از جنس او هستم پرسید. حالا توضیح می‌دهد چگونه پرسید؟ به نرمی و سخن خای. نرمی یعنی زندگی از جنس نرمش است، فضا‌گشایی است، فضا‌داری است و از جنس سفتی و زمختی مثل من ذهنی نیست، زندگی از جنس مقاومت نیست. پس کلمه نرمی اشاره به این دارد که انسان باید نرم باشد، برعکس تصورات من ذهنی که فکر می‌کند زمختی، سفت بودن، خشمگین بودن خوب است قدرت است، در حالیکه قدرت در فضا‌گشایی و نرمش است. سخن خای یعنی **جویده جویده** کردن سخن و سخن خای اشاره به این دارد که زندگی در یک لحظه رشته سخن مرا قطع کرد.

پس دوباره مولانا در همین بیت اول اشاره می‌کند به وضعیت پر از اشکال انسان، که در ذهنش مدام فکر می‌گذرد و این سخنهای پشت سرهم ذهنی به زبانش می‌آید، یا اگر به زبانش می‌آید مرتب فکر پس از فکر از ذهنش می‌گذرد و این فکر بعد از فکر روی زندگی را می‌پوشاند و جویدن سخن یعنی قطع کردن این رشته سخن، و اشاره به این دارد که برای اینکه ما آگاه بشویم به او در این لحظه، باید رشته سخن بریده بشود.

حالا چگونه اشاره می‌کند به وضعیت فعلی انسان، برای این که شما می‌دانید انسان بصورت هوشیاری یا امتداد خدا به این جهان می‌آید، همین که به این جهان می‌آید در ذهن خودش را می‌بندد متصل می‌کند به اقلام ذهنی و به اصطلاح با آنها هم هویت می‌شود، و یواش یواش چون ذهن می‌چرخد، یک باشنده‌ای متولد می‌شود بنام من ذهنی که از فکر بعد از فکر آشکار شونده در ذهن و هم هویت با آن فکرها این من ذهنی تولید می‌شود و اول که ما می‌خواهیم این جهان را بشناسیم برای شناخت خودمان به این من ذهنی روی می‌آوریم، فکر می‌کنیم من ذهنی ما هستیم، در حالیکه یادمان می‌رود ما از اول امتداد او بودیم. و وقتی من ذهنی درست می‌شود یواش یواش به اصطلاح اتونومی پیدا می‌کند، یک حالت نیمچه استقلالی که من فکر کننده هستم و مسائل را در این



جهان می‌توانم حل کنم، می‌دانم چی می‌خواهم، آن چیزهایی که می‌شناسم جسم‌ها هستند و زندگی و کیفیت زندگی در وضعیت‌ها و اجسام هستند. و خود این من ذهنی هوشیاری جسمی دارد برای اینکه وقتی جسم می‌شود هوشیاری جسمی پیدا می‌کند، جسم‌ها را دیگر می‌شناسد و آن زندگی را که از اول او بود، یادش می‌رود و نمی‌تواند آن را بشناسد، وقتی هم که می‌خواهد آن را بشناسد می‌خواهد بصورت جسم بشناسد، این وضعیت فعلی انسان است.

حالا این من ذهنی چه جوری تولید می‌شود؟ و خودش را تعمیر می‌کند و ادامه پیدا می‌کند؟ با ایجاد فکر بعد از فکر در ذهن و هم هویت شدن با فکرها. یعنی با حرکت فکر ما حس وجود در ذهن می‌کنیم. برای اینکه ما خدا را یک لحظه ببینیم این باید بریده بشود و مولانا دارد راجع به این صحبت می‌کند.

سخن خایی یعنی جویدن سخن یعنی زندگی آمد این سخن بعد از سخن را که به هم وصل است و در واقع همین گذشته را به آینده وصل می‌کند و این لحظه را می‌پوشاند یعنی زندگی را می‌پوشاند، خدا را می‌پوشاند، آن را یک لحظه قطع کرد، جوید. غذا را می‌جوید اولاً آماده هضم می‌شود، ثانیاً یک جا که دندانها بهم می‌رسند آنجا دیگر غذا بریده می‌شود، و این تمثیل را مولانا می‌آورد به اینکه برای این که ما زندگی را که پخش شده در ذهن و خودمان پخش کرده‌ایم، دوباره جمع کنیم و جذبش کنیم، **جویده** شدن سخن لازم است.

جویده شدن سخن یعنی **ایجاد شکاف** در این تسلسل فکری باعث می‌شود که من یک لحظه بشناسم کی هستم، از جنس او هستم. حالا از جنس او هستم را با این فکرها نمی‌شناسم برای این که عین زندگی می‌شوم یک لحظه، و این حالت نرم است، برای این که لطیف است خداست. مثل آن سخن‌ها که مربوط به اجسام است سفت نیست، درشت نیست. من ذهنی دائماً راجع به چیزها صحبت می‌کند، و هم هویت شدگی با چیزها را می‌گذارد مرکز ما، پس مرکز ما، دل ما سنگ است و سفت است و براساس این فکرها ما بلند می‌شویم به عنوان من.

پس مولانا می‌گوید زندگی آمد یک لحظه من ذهنی من را صفر کرد، عقل جسمی‌اش را هم صفر کرد، مرا نرم کرد، و یک لحظه خودش را به من نشان داد، از من پرسید در آن لحظه که مرا با خودش یکی کرد، کی پرسیده؟ گفته عجب! یعنی خیلی دیر کردی؛ یعنی اصلاً تو مرا می‌شناسی؟ من الان دارم خودم را به تو نشان می‌دهم، چرا اینقدر اصل ناشناسی؟ چرا اینقدر با من غریبه‌ای؟ امسال یعنی همین لحظه، همین لحظه که من خودم را به تو نشان می‌دهم، ای عاشق! ای عاشق یعنی چی؟ عاشق یعنی تو هوشیارانه می‌توانی خودت را در من بشناسی. عشق



یعنی چی؟ شما به بچه‌تان عشق می‌دهید یعنی چی؟ یعنی در این لحظه شما از جنس بودن هستید و چون از جنس بودن هستید به بچه‌تان نگاه می‌کنید آن بودن بچه‌تان آن من اصلی بچه‌تان شروع می‌کند به ارتعاش، یعنی زندگی را در بچه‌تان به ارتعاش در می‌آورید، این عشق است. عشق توجه شما به این نیست که بچه‌تان الان شیر می‌خواهد غذا می‌خواهد مدرسه می‌خواهد، باید تکالیف مدرسه را انجام دهد، آن جای خودش را دارد، آن چیز ذهنی است. اما عشق یعنی شما بتوانید از جنس بودن بشوید و همین بودن را در بچه‌تان شناسایی کنید، این عشق است. حالا شما در این لحظه از جنس بودن بشوید و آن بودن را در خدا هم، در آن هوشیاری بزرگ هم شناسایی کنید، شما عاشقید، شما که عاشق هستید برای اینکه از اول از جنس او بوده‌اید برای همین می‌گویید عجب! عجب این لحظه تو بالاخره آن توانایی اصلیت دست پیدا می‌خواهی بکنی؟

عجب امسال ای عاشق! تو که هوشیارانه می‌توانی با من یکی بشوی و این اختیار را همیشه داشتی و الان هم داری، می‌خواهی این اختیار را به کار ببری؟ از شما می‌پرسد. **و بدان اقبال‌گه، آی؛ اقبال‌گه**، یعنی محل خوشبختی محل اقبال، محل شانس و آن کجاست؟ آن فضای یکتایی این لحظه هست. تو می‌خواهی بیایی به این لحظه؟ در این لحظه از جنس من بشوی؟ یعنی از جنس بودن بشوی و ساکن بشوی و بمانی؟ حالا اگر بیاییم به این لحظه و در این لحظه ساکن بشویم چه اتفاقی می‌افتد؟ این اتفاق می‌افتد که دیگر به گذشته و آینده نمی‌رویم. البته گذشته و آینده را بدون این که من توش باشد می‌بینیم، بصورت ذهنی، به صورت ساعتی، می‌رویم گذشته زودی بر می‌گردیم؛ می‌رویم آینده زودی بر می‌گردیم. ولی اینجا ساکن هستیم.

حالا این چه فایده دارد؟ چرا می‌گوید **اقبال‌گه**، محل شانس؟ برای این که در این حالت برکت بودن، خرد بودن، عقل خدا جاری می‌شود به عمل ما، به انجام دادن ما، و به فکر ما و شما اتصال را بین انجام دادن و بودن برقرار می‌کنید. پس هر کاری می‌کنید هر فکر می‌کنید از برکت او برخوردار است، به این دلیل است که اتفاقات خوب برایتان می‌افتد. خوشبختی این نیست که شما فکر کنید باید یک خانه داشته باشید، نمی‌دانم فلان مقام را داشته باشید، خوشبختی این است که در این لحظه در این **اقبال‌گه** باشید و حس بودن بکنید.

هر موقع در این لحظه شما ساکن هستید شما خوشبختید، برای شما اتفاقات خوب خواهد افتاد. اصلاً کیفیت اتفاقات آینده شما بستگی دارد که الان از چه نوع هوشیاری هستید؟ آیا هوشیاری حضور دارید؟ یا هوشیاری من دار ذهنی دارید؟ هوشیاری خشم دارید؟ که مال من ذهنی است، هوشیاری حسادت دارید؟ هوشیاری ترس



دارید؟ یا هوشیاری نرم و لطیف خدایی بودن را دارید؟ اگر این لحظه هوشیاری لطیف بودن را دارید در **اقبالک** هستید. اگر هوشیاری زمخت دارید پس در زمان هستید، در گذشته و آینده هستید، در ذهن هستید و من ذهنی دارید. اتفاقات بد خواهد افتاد. ذهن محل نیک بختی نیست، انسان نمی تواند در ذهن بماند و چیزها را بدست آورد و هی انباشته کند و فکر کند که از این انباشتگی زندگی حاصل خواهد شد، نخواهد شد.

برای اینکه کیفیت هوشیاری شما در این لحظه شرط است برای کیفیت زندگی شما، لطیف بودن شما بستگی دارد که چقدر به او زنده اید؟ آیا در این لحظه فضا گشا هستید؟ فضای درونتان عدم است یا یک سنگ است که من ذهنی است؟ شما لحظه به لحظه دارید مقاومت می کنید در مقابل زندگی و همین طور در مقابل انسانها و رویدادها، یا نه در این لحظه هر چالشی هر اتفاقی که زندگی جلو شما می گذارد شما می پذیرید و فضا را در اطرافش باز می کنید؟ کدام یکی است؟ از خودتان سؤال کنید.

می بینید در همین بیت مولانا هم مشکل انسان را مطرح می کند و هم راه حلش را، راه حلش **جویده جویده** شدن فکرهای فکر کننده در سر ما است. انسان در این کار به اصطلاح مومنتوم دارد، اینرسی دارد یعنی مقدار حرکت دارد، یعنی چی این؟ یعنی مثل اتومبیلی که با سرعت ۶۰ کیلومتر می رود، انسان هم یک باشنده ای است با سرعت زیاد، همین تمثیل می زنیم ۶۰ کیلومتر، دارد می رود به سوی جهان، برای اینکه هوشیاری جسمی دارد، تصورش بر این است که در جسمها در وضعیتها در مقامها در آدمها زندگی است؛ بنابراین عجله دارد بدود و این دویدن اینرسی ایجاد می کند.

اینرسی یعنی هر چیزی را به حال خودش بگذاری می خواهد آن حالت را حفظ کند، من ذهنی از این حاصل شده است که ما بصورت او؛ هوشیاری آمدم به این جهان چسبیدیم به چیزها، یک من درست کردیم این من چون هوشیاری جسمی دارد رفته به جهان، رو به جهان دارد و همه زندگی را در بیرون می بیند با هوشیاری جسمی اش و از این کار دست بر نمی دارد، به فکرش نمی رسد این کار درست نیست، زندگی در بیرون نیست، فکر می کند زندگی از بیرون به درون است، از کارهای عجیب و غریبی که می کند گدایی تایید و توجه است، حرص زدن به چیزهاست انباشته کردن آنهاست، هر چه بیشتر بهتر، و در این کار عجله دارد، یعنی اینجا نمی تواند و ایستد.

کما اینکه این بیت می گوید تو با این سرعتی که می روی به جهان هر موقع که من خودم را به تو نشان دادم تو اصلاً ندیدی مرا، عجب! چطور تو اصلت را نمی شناسی؟ من چقدر باید خودم را به تو نشان بدهم، تو چرا اینقدر



عجله داری بروی به جهان، بروی به ذهن؟ حالا وا ایستا اینجا، هر موقع من خودم را به تو نشان می‌دهم یک لحظه می‌بینی و بعد فرار می‌کنی، بعد هم می‌خواهی مرا با ذهنت ببینی، حالا صحبت امروز ما سر این است که زندگی خودش را به نرمی و سخن خایی در این لحظه به شما که از جنس او هستید نشان می‌دهد، شما آن حالت را لحظه بعد می‌خواهی با ذهن بشناسی، آی این چی بود؟ ذهن که نمی‌شناسد بابا این خواب بود یک چیزی بود گذشت و رفت چه بدانم چی بود! آن که اصل نبود که، ذهن این طوری می‌گوید. باز هم بروم به همین چیزهای بیرونی ببینم چه خبر است، دنیا چه خبره.

خوب فهمیدیم که **اقبالگه** کجاست؟ حالا شما این بیت را بخوانید قسمتهای مختلفش را در خودتان جا بیاندازید، جواب بدهید که آیا من اجازه می‌دهم اولاً رشته فکر در سرم بعضی موقع‌ها بریده بشود؟ وقتی بریده می‌شود من عمق پیدا می‌کنم، نرم می‌شوم. آیا حاضرم این شکاف را که الان در این لحظه بوجود می‌آید به عنوان زندگی بپذیرم و نترسم؟ حالت من که عوض می‌شود از حالت خشم و ترس بیرون می‌آیم این مرا متعجب نمی‌کند؟ آیا من عادت دارم با من ذهنی دائماً فکر کنم؟

بهترین وسیله و ابزار برای رسیدن به این حالت چی است؟ می‌دانید تسلیم. پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، این کار شما را از جنس هوشیاری می‌کند که از اول بودید، **اقبالگه** را به شما نشان می‌دهد. جمع می‌کند از گذشته و آینده می‌آورد به این لحظه.

برای آنک واگوید، نمودم گوش کرانه

که یعنی من گران گوشم، سخن را بازفرمایی

همانی که گفتم اتفاق افتاد، می‌گوید برای این که دوباره بگوید، آن سلطان، گفتم بلی چی فرمودید؟ مثل کرها گوش کردم، مثل کرها گوش کردم یعنی خواستم با ذهنم این موضوع را بشناسم، یک لحظه او من را به خودش زنده کرد، یک لحظه گوشم کر شد نسبت به بیرون، چیزهای بیرون را در آن لحظه دیگر نمی‌شنیدم. بعد لحظه بعد گوشم شروع کرد به شنیدن چیزهای بیرون و قطع شد از آن هوشیاری از آن سلطان. چرا؟ بخاطر اینکه خواستم بوسیله ذهن بشناسم. چه کار باید می‌کردم؟ باید وقتی او خودش را به من نشان داد همین جوری حالت را حفظ می‌کردم، عجله نمی‌کردم بروم به جهان، سعی نمی‌کردم که این حالت را و این حضور را و این زنده شدن به خدا را با ذهنم توجیه کنم، قضاوت کنم ولی کردم. وقتی این کار را کردم گوشهایم به بیرون باز شد نسبت به



آن کر شد دیگر نمی‌شنیدم. **نمودم گوش کرانه** یعنی گوشه‌ایم را باز کردم به بیرون، دیگر صدای او را نمی‌شنیدم. معنیش چی بود؟ که من گوشم سنگین است، مگر سخت را دوباره بفرمایی. بعد خودش جوابش را می‌دهد.

مگر کوری بُود کان دم نسازد خویشتن را کر

که تا باشد که واگوید سخن آن کانِ زیبایی

کان زیبایی یعنی معدن زیبایی. آن دم یعنی دمی که رشته تسلسل فکر را او قطع کرد و خودش را به من نشان داد، اگر کور نبودم یعنی با این چشم نگاه نمی‌کردم فقط به او زنده می‌شدم و حسش می‌کردم بصورت زنده شدن به زندگی، در آنصورت کارم درست بود. می‌گوید آن دم اگر کسی خودش را نسبت به بیرون کر نکند، فقط به او گوش نکند، یعنی همه‌اش به او گوش بکند، باید کور باشد. یعنی اگر کسی به زندگی در این لحظه زنده شد یک لحظه، همانطور نماند خواست با فکرهاش این موضوع را توجیح کند و توضیح بدهد در نتیجه گوشش به بیرون باز شد، صداهای بیرون، و آن صدا را دیگر نشنید پس این آدم کور است یعنی ندیده خدا را.

پس باید ما اگر تسلیم را تمرین می‌کنیم یا در لحظاتی زندگی رشته فکر شما را گسست و خودش را به شما نشان داد به نرمی و دیدی که فکر قطع شده و من شما صفر شده و عقلش هم صفر شده و دارید یک شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب بسیار عمیق را حس می‌کنید، این حالت حالت حضور است، تعجب نکنید. پس شما باید آن را شناسایی کنید این شناسایی همین شناسایی عشق است. یعنی شما دارید ارتعاش می‌کنید. آن هسته اصلی شما که از جنس اوست دارد ارتعاش می‌کند با او.

پس اگر شما این را شناسایی نتواند بکنی پس نسبت به آن کوری، و اگر این حالت باعث نشود که شما به بیرون کر بشوید پس تو عقلت نمی‌رسد. یعنی با عقل من ذهنی هنوز داری زندگی را ارزیابی می‌کنی، پس آن دم آدم به بیرون باید کر باشد و چشم هوشیارش را باز کند و این چشمش را نسبت به این چیزها ببندد، تا به او زنده بشود. تا مگر آن معدن زیبایی دوباره انرژی‌اش را بفرستد، دوباره با شما صحبت کند، دوباره شما را راهنمایی کند و هدایت کند و به شما کمک کند که در این لحظه اتفاقات را بپذیرید، اتفاق می‌آید در مقابل اتفاق نرم شدید و فضا را باز می‌کنید با او ستیزه نکنید. ستیزه و مقاومت من ذهنی را بوجود می‌آورد. عدم ستیزه، مقاومت کم می‌کند و اگر شما کمتر مقاومت کنید یک دفعه رشته فکر گسسته می‌شود و شکاف باز می‌شود و یک لحظه گذشته از



آینده جدا می‌شود. و شما هم واکنش نشان نمی‌دهید واکنش پس از واکنش، فکر بعد از فکر و از این لحظه که از جنس زمان نیست شما سر در می‌آورید، شما اصلی و من اصلی. یعنی من ذهنی گسسته می‌شود من اصلی که شما هستید یک عمقی حس می‌کنید، یک آرامشی حس می‌کنید که تا به حال نکردی، این آرامش بستگی به چیزهای بیرونی نیست. آرامشی که ما جستجو کردیم تا حالا بر اساس چیزها بوده، حالا یک چند تا دوست داریم مال دنیا داریم حالمان خوب است آرام هستیم. این آرامش آرامش مصنوعی است، چون بلافاصله با تهدید شدن آنها از بین می‌رود. یا شادی بی‌سبب، شادی بودن، آرامش همراه با شادی بودن است، خودش را به شما نشان می‌دهد تا بحال من ذهنی ما فقط خوشیهای بیرون را جستجو می‌کرد. یک کسی ما را تایید می‌کرد ما یک ذره باد می‌کردیم خوشمان می‌آمد این خوشی بود که از بیرون می‌آمد. حالا این از اعماق وجود ما می‌آید.

پس ما روی این لحظه زنده شدن به زندگی امروز صحبت خواهیم کرد. یعنی مولانا صحبت می‌کند. که ببینیم که طرز زنده شدن به او چگونه هست. ولی اجازه بدهید راجع به اینکه مولانا می‌گوید این لحظه که زندگی ما را به خودش زنده می‌کند ما باید کر بشویم نسبت به بیرون و گوشه‌ایمان را باز کنیم نسبت به او، یک کم بیشتر توضیح بدهیم با استفاده از مثنوی دفتر اول که از بیت ۵۶۵ شروع می‌شود تا ببینیم که کر شدن به بیرون و شنوا شدن نسبت به زندگی یعنی چی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۵

گفت: هان ای سخرگانِ گفت و گو وعظِ گفتار زبان و گوش جو

همه این ابیات وضعیت ما را نشان می‌دهد و مولانا پس از دو سه بیت که وضعیت فعلی را، اشکال فعلی را، عیب فعلی را هر چه اسمش می‌گذارید توضیح می‌دهد، راه حلش را هم می‌گوید. هان ای مردم که شما در سلطه گفتگو هستید، گفتگو فکر بعد از فکر سر است. فکرهای فکر کننده است. من ذهنی یک فکر کننده اتونومی دار نسبتاً مستقل است، من ذهنی کارش فکر است، فکرهایی که توش من وجود دارد و چون فکرها من توش وجود دارد وقتی اعمال می‌شود به این تن ما هیجان تولید می‌شود.

هیجانات اقلامی هستند شبیه ترس، خشم، رنجش حسادت، نگرانی، اضطراب اینها هیجان هستند، اینها از اعمال فکر به این جسم ما بوجود می‌آید پس بنابراین، این کلمه سخره نه تنها در سلطه این فکر کننده را نشان می‌دهد، ما در سلطه و زیر نفوذ فکر کننده هستیم در حالی که ما خدایت هستیم و خودمان هم گوش جو هستیم. و در



واقع وضع ما گفتار زبان است، یعنی هر چه از ذهن ما می‌گذرد بعضی موقع می‌آید به زبان ما و موعظه ما گفتار زبان است.

آیا موعظه دیگری هم وجود دارد؟ هزاران جور موعظه وجود دارد که با ارتعاش زندگی صورت می‌گیرد. انسان من ذهنی که یک فکر کننده دائمی است و این فکرها من دارد و درد ساز است که این دردها هم انباشته می‌شود روی ما کار بی‌مزد هم می‌کند. برای اینکه این من ذهنی با تسلسل فکری ذهن بوجود می‌آید، و چون وقتی من ذهنی بلند می‌شود رابطه‌اش از زندگی قطع می‌شود و خرد زندگی و برکت زندگی وارد فکرها و اعمال ما نمی‌شود ما بادام پوک می‌کاریم بنابراین کار بی‌مزد هم می‌کنیم، اسمش بیگار است. پس ما سخرگان گفتگو هستیم. وضع ما هم گفتار زبان است که چون از او سرچشمه نمی‌گیرد به قول مولانا ژاژ است بیهوده است بی‌اثر است.

دو جور فکر کردن هست، یکی اینکه ذهن ساده باشد توش من نباشد، شما در این لحظه باشید، زندگی از طریق ذهن شما فکر کند، و در نتیجه برکتش را خردش را، شعورش را، زیبایش را، همه چیزش را عشقش را بریزد به فکر و عمل شما، این یک جورش است. یک جورش هم شما من ذهنی داشته باشید از او قطع باشید این من ذهنی اتونومی دارد، سیاست نیمه مستقل خودش را دارد، کاری هم به زندگی ندارد. حواسش به جمع کردن و ستیزه و یک سری باورها گرفته، آن باورهایی که ما خیلی به آنها خیلی چسبیدیم و با آنها هم هویتیم آنها هسته مرکزی ما را تشکیل می‌دهند.

در هر جامعه‌ای در هر خانواده‌ای باید ببینیم چه جور باورهایی هست آنجا، آنها اولش که ما بصورت هوشیاری می‌آییم، پخش می‌شویم و می‌چسبیم به این باورها، باورها می‌آید می‌شود دل ما و هسته مرکزی ما را تشکیل می‌دهد. و چون ما سخره گفتگو هستیم دنبال گوش هستیم، می‌خواهیم یکی به ما گوش بدهد، یا خودمان هم گوش می‌دهیم، از طریق گوش تحریک می‌شویم، مردم حرف می‌زنند ما عصبانی می‌شویم، ما حرف می‌زنیم مردم واکنش نشان می‌دهند، این کار غلط است.

دوباره وضعیت انسان را نشان می‌دهد. پس شما از خودتان بپرسید که من گوش جو هستم؟ بلی گوش جو هستم، وقتی من حرف می‌زنم می‌خواهم مردم به من گوش بدهند. غلط است. همین طور که در غزل می‌گوید این فرهنگ من ذهنی است.



پنبه اندر گوش حسّ دون کنید بند حسّ از چشم خود بیرون کنید

حسّ دون یعنی من ذهنی، حسّ من ذهنی، این پنج تا حسّی که ما داریم بعلاوه ذهن می شود حسّ دون. می گوید شما پنبه بکنید به گوش حسّ دونتان. همین طور که در غزل بود گفت او یک لحظه خودش را به ما نشان داد ما نیامدیم پنبه در گوش خودمان بکنیم، پس پنبه اندر گوش حسّ دون کردن یعنی این گوش دیگر به صداها بیرون حسّاس نباشد، برای اینکه ما می خواهیم گوش اصلیمان که گوش هوشیاری است به آن طرف باز بشود. بعد می گوید: بند حسّ از چشم خود بیرون کنید، این روش دیدن ما روش دیدن من ذهنی است.

ذهن علی الاصول کل را نمی تواند ببیند. قبلاً اینها را صحبت کردیم، ذهن یعنی فکر هر چیزی را جامد می کند می بیند، برای اینکه ببیند از کل یک قسمتش را می گیرد، بنابراین تکه تکه می کند کل را می بیند. حقیقت یکتاست، خدا یکتاست و اگر بخواهیم او را ببینیم باید یکتا بشویم، اگر ما یکتا بشویم در این لحظه به زندگی زنده بشویم، عمق بینهایت او را پیدا کنیم، معنیش این نیست که ذهن ما از کار می افتد، و این چشمهای ما از کار می افتد. من صفر می شود، من ذهنی صفر می شود. و من ذهنی صفر نمی شود برای این که ما این گوشهای حسّ دون را و چشمهای حسّ دون را باز نگه داشتیم به عبارتی دیگر ما زندگی و خدا را می خواهیم با همین حسّهایمان و فکرهایمان بشناسیم و این غلط است.

پنبه آن گوش سر گوش سراسر است تا نگردد این کر آن باطن، کراسر است

می گوید پنبه گوش هوشیاری ما همین گوش سر ماست، این گوش سر اگر کر نشود گوش سر ما کر می شود. به عبارت دیگر یا این می شنود آن نمی شنود، یا آن می شنود این نمی شنود. حالا یک موقعی این استنباط پیش نیاید، راجع به کدام گوش صحبت می کنیم؟ گوش من ذهنی، این گوش عضو ماست. این گوش به حضور هم برسیم خواهد شنید، ولی دیگر تفسیر و قضاوت نخواهد کرد، از آن چیزی که می شنود من نخواهد ساخت، ما الان می بینیم و می شنویم که من ذهنی را بسازیم و تعمیر کنیم، شما می شود این کار را نکنید؟ این حسّها و فکرما در خدمت من ذهنی نباشد؟ در خدمت تعمیر من ذهنی نباشد؟ در خدمت واکنش نباشد؟

می گوید تا این گوش ما کر نشود آن گوش باطن ما کر است. پس این گوش نباید بشنود، شما نباید حسّاس به حرف مردم باشید، تا آن گوش باطنتان بشنود. در غزل هم همین بود، گفت یک لحظه او خودش را به من نشان داد، در آن لحظه من اگر او را می دیدم در اینصورت چشمم را به این جهان می بستم، چشم من ذهنی را می بستم.



ولی من لحظه بعد آمدم به صورت من ذهنی دوباره بلند شدم و گفتم ها این چی بود؟ بگذارید فکر کنم ببینم این چی بود؟ می خواهم بفهمم این را! و دوباره رفتیم به آنجا که خدا به ما می گوید: عجب! من باید چند بار خودم را به تو نشان بدهم، تو چرا اینقدر علاقه مند به جهان هستی؟ تو چرا اصلت را فراموش کردی؟ ببینید چه اتفاق می افتد. زندگی، خدا اول ما را بصورت هوشیاری پخش می کند به جهان، وقتی پخش می کند ما می رویم می چسبیم به چیزهای مختلف و بعد به موقع جمع می کند، وقتی جمع می کند ما نمی گذاریم.

چه جوری جمع می کند؟ اتفاقاتی بوجود می آورد که شما اگر در این لحظه آن اتفاقات را بپذیرید از جنس او می شوید می تواند جمع کند. اگر مقاومت نکنید یک یکی جمع می کند. جمع کند شما را دوباره درست می کند، زندگی، خدا درست می کند. چی را درست می کند؟ دارد خودش را به شکل شما درست می کند. اگر شما مقاومت کنید نمی تواند درست کند.

آن عجب معنی این را هم می دهد که چرا من را نمی شناسی؟ چرا اینقدر مقاومت نشان می دهی؟ مگر من نیستم این حوادث را برای تو بوجود می آورم؟ در غزل می گوید چرا فرهنگ و بدرباری داری؟ یک قسمتی از این فرهنگ این است که ما فکر می کنیم دیگران این حوادث را بوجود می آورند! زندگی این حوادث را بوجود می آورد که شما عیبشان را بشناسید. پس بی ستیزه گی و بی مقاومتی دوباره کلید شماست در این لحظه به اتفاقی که می افتد، همین که مقاومت نکنید عیب خودتان را می بینید. همین را باید بیندازی، بیندازی جمع می کند. یکی یکی جمع می کند، هر لحظه او در حال جمع کردن است، می کشد شما را، بیا، اصل شما را می کشد.

اول پخش کرد گفت برو بچسب به آن، الان می کُند. شما می گوید من کُنده نمی شوم من این را دوست دارم، من از این شیر می دوشم و حالا پخش کرده و شما رفتید چسبیدید، از طریق عینک آنها به جهان نگاه می کنید، در جهان چیزهای خوبی می بینید، فکر می کنید آنها زندگی دارند، آنها زندگی ندارند. هر موقع می کشد بدون مقاومت بروید، دارد جمع می کند، تکه تکه جمع می کند. یک دفعه هم می شود، او می تواند یکدفعه همه رشته ها را بکشد، ولی یک دفعه نمی کشد چون ما توانش را نداریم، یک دفعه هم می کشد.

اتفاقاتی می افتد یک نفر می بیند که مثلاً پنجاه تا هم هویت شدگی دارد چهل و نه تا را از دست می دهد، پولش را از دست می دهد از همسرش جدا می شود از خانواده اش جدا می شود فلان می شود، همه آن چیزها را از دست می دهد. این آدم ستیزه می کند یا تسلیم می شود؟ چه جوری معنی می کنید این را؟ یک معنیش این است که بابا



زندگی من را از جهان می‌کند، اینها همه توهمی بودند. یکی هم بنشیند عزا بگیرد توی سرش بزند که همه چیز را از دست دادم، بدبخت شدم! دومی نگاه من ذهنی است، اولی نگاه زندگی است. خوب الان شما با کدام چشم نگاه می‌کنید؟ با کدام سر فکر می‌کنید؟ با من ذهنی با همین چیزهایی که یاد گرفتید؟ با همان چیزهایی که سُخره‌شان هستی؟ یا نه با یک شعور جدید که از آن ور می‌آید؟ البته که شما شعور جدید را می‌خواهید.

ولی برای این که آن شعور جدید کار کند، باید آن رشته پاره بشود، رشته‌ها را پاره می‌کند تا رشته پاره نشود دسترسی به ما ندارد. چون رشته، رشته فکر دارد آن را می‌پوشاند. زندگی زیر فکرهای ماست یک لحظه که پاره می‌کند از آن زیر دیده می‌شود. شما خود سر در می‌آوری بصورت او دوباره می‌پوشانی،... دوباره سر در می‌آوری دوباره می‌پوشانی. وقتی سر در می‌آوری چرا می‌پوشانی؟ دارد اینها را می‌گوید.

بی حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ ارجعی را بشنوید

می‌گوید **بی‌حس**، **بی‌حس** نه اینکه حس لامسه را از دست بدهید، **بی‌حس** یعنی حس من ذهنی یعنی بی‌من، بگذارید پاره بشود این رشته. **بی‌گوش**، گوشی که حساسیت به بیرون دارد، فقط شنیدن نیست این گوش می‌شنود اطلاعات را می‌فرستد به ذهن، ذهن مجهز به سیستم قضاوت کننده است، قضاوت می‌کند بد و خوب می‌کند. **بی‌فکرت** شوید، این **فکرت** فکرت من ذهنی است که فکر کننده یعنی من ذهنی یکی پس از دیگری بی‌وقفه ادامه می‌دهد. چرا بی‌وقفه ادامه می‌دهد؟ برای اینکه اگر ادامه ندهد من ذهنی از بین می‌رود. من ذهنی که وجود ندارد. از فکر بعد از فکر ذهن من ذهنی بوجود می‌آید. کسانی که تند تند فکر می‌کنند و تند تند درد ایجاد می‌کنند، در فکرها و دردهایشان گم شده‌اند، گیج‌اند.

هر کسی که حداقل یواش‌تر فکر می‌کند، کمتر درد ایجاد می‌کند، یک مقدار هوشیاری‌اش بیشتر است. آن کسی که در روز بتواند مثلاً صد دفعه **بی‌حس بی‌گوش بی‌فکرت** شود یعنی این شکافها باز بشود خوب کلی خرد می‌آید به زندگی‌اش، هر موقع که این شکاف باز می‌شود شما سر در می‌آورید به عنوان بینهایت زندگی و خرد زندگی هم وارد فکر و عمل شما می‌شود. فکرها و کارهای شما خردمندانه می‌شود، یعنی با خرد او جور در می‌آید.

می‌گوید تا این **خطاب ارجعی** را شما بشنوید. **خطاب ارجعی** مثل اینکه هر لحظه خدا دارد ما را بصورت خودش دارد صدا می‌کند برگردد. و واقعاً هم می‌کشد. یعنی اتفاقی که این لحظه می‌افتد اگر خوب دقت کنید برای اینکه شما را آزاد بکند، اتفاق این لحظه بهترین اتفاقی است که در جهت رسیدن به حضور برای شما می‌افتد. اتفاق این



لحظه برای این نمی‌افتد که پول شما زیاد بشود، شما به فلان مقام برسید. من ذهنی می‌گوید اتفاقات باید طوری بیفتد که من بروم برسم آنجا، آن را بدست بیاورم، انباشته بکنم به فلان چیز برسم، من ذهنی اینطوری می‌گوید. ولی از نظر طرح زندگی، اتفاق زندگی طرح شده شما **خطاب ارجعی** را بشنوید و این لحظه شکاف فکرها صورت می‌گیرد یک لحظه آگاهی، هوشیاری یعنی شما به هوشیاری آگاه می‌شوید. یعنی مثل اینکه هوشیار شونده و چیزی که به آن هوشیار می‌شویم هر دو یکی می‌شوند. یعنی هوشیاری از خودش آگاه می‌شود. فاعل و مفعول هر دو هوشیاری است در نتیجه هوشیاری زنده می‌شود به خودش بدون اتکاء به جهان. یعنی تمام اتصالات در آن لحظه به جهان قطع می‌شود. شما متکی به جهان دیگر نیستید.

بلی اینهم ترجمه آن بیت است:

اگر می‌خواهید خطاب (به سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.

اما ارجعی مربوط به این دو تا آیه است :

قران کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ای جان آرام گرفته، و اطمینان یافته!

حالا جان آرام گرفته یعنی آن جانی که وقتی شکاف فکر صورت می‌گیرد خودش را به شما نشان می‌دهد ولو یک لحظه، آن جان جان اصلی شماست، یا نفس اصلی شماست یا خود اصلی شماست. پس شما دو تا من دارید یکی من ذهنی است که از تسلسل فکرها حاصل می‌شود، یکی از شکافته شدن تسلسل فکری که من ذهنی را به صفر می‌رساند یک لحظه، خودش را به شما نشان می‌دهد و آن خود اصلی شماست، هوشیاری شماست و این هوشیاری آرامش یافته است. یعنی شما هستید که آرامش یافتید، قبلاً آن بالایی بودید که آرامش نداشتید، می‌بینید به عنوان من ذهنی ما آرامش نداریم. من ذهنی دائماً با هیجان ترس همراه است. نمی‌شود من ذهنی در دنیا باشد و نترسد برای این که مرتب تغییر می‌کند، و این تغییرات در چیزهایی است که ما به آنها چسبیدیم.

پس در طبیعت من ذهنی است که همیشه ترس با آن باشد، نگرانی باشد و چون از زندگی قطع شده و یک من فکری است که بالا آمده ریشه ندارد، مجبور است خودش را مقایسه کند. پس مجبور است یک من ذهنی دیگری برای دیگران منعکس کند و خودش را با آنها مقایسه کند، بر اساس هم هویت شدگیها، مثل براساس پول، بر



اساس خوشگلی، جوانی، مقام، دانش. این نفس مطمئنه نیست، بلکه نگران است پر از ترس است، هر موقع این شکافته می شود از این وسط منی بیرون می آید که این من آرامش یافته است.

در واقع آرامش قبلی خودش را یافته، ما به عنوان امتداد خدا که قابلیت عشق را داریم، عشق هم یعنی وحدت با او. آیا آرامش هم داریم یا نه؟ یقین هم داریم یا نه؟ حتماً داریم، برای اینکه از جنس زندگی نقداً هستیم. لازم نیست با فکر بگوییم بلی ما زنده ایم ما از جنس خدا هستیم، وقتی دیگر خودشیم یقین داریم هم آرامش داریم، هم شادی داریم، هم روی پای خودمان وا ایستادیم. در ذهن شک داریم اصلاً ذهن شک است برای این که مفهوم است فکر است. پس می گوید جان آرام گرفته و اطمینان یافته!

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷

ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً (۲۸)

به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است. باز گرد.

پس می بینید که تا این شکاف ذهن بوجود نیاید و از این شکاف خود اصلی شما که امتداد خداست سر نزنند، این هوشیاری هم خوشنود است و هم مورد خوشنود است، هم آگاه است ولی از کی آگاه است از خودش. قبلاً ما می گفتیم مثلاً از چیزها آگاهیم، من ذهنی از چیزها آگاه است، من ذهنی می گوید: یکی من هستم یکی هم این گلدان، پس من و گلدان وجود داریم و من از گلدان آگاهم. با این من فاعل می شود و این هم مفعول می شوم. ولی وقتی هوشیاری از هوشیاری آگاه است فاعل و مفعول بر همدیگر منطبق می شوند و یک باشند زنده که حضور شماست و حضور خداست در این لحظه خودش را به شما نشان می دهد و این پس از یک مدتی کاملاً از ذهن جدا می شود و برای خودش با شما هست همیشه، اگر این باشند ای که خودش از خودش آگاه عمق پیدا بکند، خیلی عمیق بشود من ذهنی ضعیف می شود، ضعیف می شود صفر می شود.

البته صفر شدن من ذهنی کار سختی است، برای بزرگان ممکن است اتفاق بیفتد، برای شما ممکن است اتفاق بیفتد، ولی حالا ۱۰٪ من ذهنی اشکالی ندارد ما کمال طلب نیستیم، شما حالا می فهمید که چی را باید عمق ببخشید، چی را باید کم کنید، چی ضرر دارد برای شما، چه چیزی دشمن شماست، این فکری که در سر شما می گذرد و به این بدن اعمال می شود، چون من دارد هیجان ایجاد می شود، این من جلو برکت زندگی را گرفته، بیشترین ضرر را به شما می زند.



حداقل شما اینها را دیگر یاد گرفتید. شما الان می‌دانید که مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه به شما ضرر می‌زند، برای من ذهنی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه قدرت حساب می‌شود. برای من ذهنی خشم قدرت حساب می‌شود، وقتی ما خشمگین می‌شویم بلند می‌شویم همه ساکت می‌شوند، این را ما به حساب قدرت می‌گذاریم، این ضعف است. این خرابکاری است. قدرت این طور که ما داریم یاد می‌گیریم از مولانا فضا گشایی است. **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد.** قدرت شما بستگی به این دارد که چقدر عمق پیدا کردید و در این لحظه فضای درون را باز کردید و چقدر چیزها در شما جا می‌شوند.

وقتی چیزها در شما جا می‌شوند انسانهای دیگر در شما جا می‌شوند وقتی اتفاقات جا می‌شوند، **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، شما قدرت دارید. وقتی لطیف‌اید قدرت دارید. مگر نگفت خدا از جنس نرمی است، از جنس **جوییده جوییده** سخن گفتن است، **جوییده جوییده** سخن گفتن را از مولانا یاد بگیریم. مولانا یک چند لحظه سکوت می‌کند، می‌رود به آنور، به فضای یکتایی یک سطل پر می‌کند دوباره می‌آید یک غزل می‌گوید. یک مدتی ساکت بود. وقتی شما ساکن می‌شوید ساکت می‌شوید سخن صفر می‌شود. و شما دارید سطل خودتان را پر می‌کنید از آنور.

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ این که مولانا در غزل به ما گفت: من اگر کور نبودم وقتی که او مرا به خودش زنده کرد من نسبت به بیرون کر می‌شدم، یعنی دیگر واکنش نشان نمی‌دادم، من ذهنی را صفر نگه می‌داشتم چون خودش را به من نشان داده بود من چطور او را ندیدم؟ و گوش سِرم را باز می‌کردم گوش سِرم را می‌بستم. گفت تا زمانی که این گوش سِر می‌شنود و به آن واکنش نشان می‌دهد گوش سِر ما گوش هوشیاری ما کر است.

تا به گفت و گوی بیداری دری تو ز گفتِ خواب، بویی کی بری؟

تا زمانی که من ذهنیت دارد حرف می‌زند، بیداری در اینجا بیدار به فکر، بیدار به من ذهنی، گفت گوی خواب معادل حضور است، از گفت و گوی زندگی کی می‌توانی تو بو ببری؟ تا زمانی که ما می‌گوییم به عنوان من ذهنی و رشته تسلسل فکری این فکر کننده من ذهنی دارد حرف می‌زند، کاری اصلاً به حرف خدا ندارد، زندگی که ندارد، اصلاً این جدایی با ستیزه با او در این لحظه آغاز می‌شود، ما چه کار می‌کنیم به عنوان من ذهنی؟ از این لحظه که سکون است و زندگی است و او فرار می‌کنیم. شما نگاه کنید بیشتر توجه شما، حالا شما هم که نه بعضی آدمها، در گذشته و آینده است. کی در این لحظه است؟ شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، ببینید که این لحظه یک



کاری می‌کنید تمام توجهتان در کاری است که الان می‌کنید؟ یا نه این کار را اتوماتیک انجام می‌دهید حالا در گذشته به فکر چیزی هستید که فلانی فلان کار را کرده و الان یادم افتاده، ناراحتم، این کار را هم انجام می‌دهم، دارم رانندگی می‌کنم فکرم در گذشته است در آینده است، این خوب است؟ خوب نیست. چرا؟ برای اینکه گفتیم اتصال بودن و انجام دادن در این لحظه این است که تمرکز شما به کاری باشد که این لحظه انجام می‌دهید یعنی در این لحظه باشید. نمی‌شود شما یک کاری انجام بدهید، این کار فقط پله ذهنی باشد برای یک کاری در آینده که فکر می‌کنیم زندگی در آن هست. بارها گفتیم این یعنی چی. این یعنی منتظر باشیم زندگی شروع بشود. پس ما از گفت زندگی بهره‌ای نمی‌بریم برای اینکه ما خودمان داریم حرف می‌زنیم.

سیر بیرون است. قول و فعل ما سیر باطن هست. بالای سما

یعنی حرف زدن ما و انجام دادن ما سیر بیرون است، در حالیکه وقتی من ذهنی داریم ما، من ذهنی ما تمام حواسش این است که چه بگویم و چه کار بکنم، اصلاً کاری به بودن ندارد. یعنی دائماً ما در سیر بیرونی هستیم. من ذهنی فکر می‌کند که با انجام دادن بدون اتصال به بودن بالاخره مسائل را حل خواهد کرد، من ذهنی می‌گوید بالاخره زندگی درست خواهد شد. این کار را می‌کنم آن کار را می‌کنم، آن را بدست می‌آورم با این حرف می‌زنم، با فکر کردن و انجام دادن کارم درست می‌شود، نمی‌شود، این سیر بیرون است.

شما سیر بیرونتان موقعی درست است که این لحظه عمقی در شما ایجاد شده باشد. اگر عمقی نیست فقط فکر کردن و عمل کردن است آنهم بصورت من ذهنی که ادعای استقلال و اتونومی دارد. می‌گوید من، هر لحظه بلند می‌شود و می‌گوید من، حاضر نیست فرو بنشیند. ولی شما می‌دانید تا بحال زندگی، خدا دارد روی این من کار می‌کند، ما توی این من هستیم، می‌خواهد ما را از آنجا در بیاورد. گفتم چه جوری، پخش کرده یکی یکی دارد جمع می‌کند، شما مقاومت نکنید.

می‌گوید سیر باطن، گردش باطنی من بالای آسمان است، بالای آسمان یعنی تا جایی که چشم می‌رسد و ذهنت می‌بیند آن گردش فکر و سخن گفتن و عمل است. بالای آسمان جایی است که دیگر بیرون نمی‌تواند ما را بکشد، هر موقع بیرون یا یک چیزی در بیرون شما را نتوانست بکشد و این اینرسی شما، یعنی مقدار حرکت و مومنتوم شما صفر شد و شما حرص رفتن به بیرون ندارید شما بالای سما هستید سما یعنی آسمان. آسمان نه این آسمان این تمثیل است. شما می‌گویید من تا یک جایی می‌بینم. خوب بالای آن را که نمی‌بینید، یعنی هر چه ذهن شما



می بیند آن قبول نیست، هر چه نمی بیند خوب نمی بیند پس در فضای یکتایی است آن، چیزی را که ذهن نمی تواند بشناسد آن سیر باطن است. ولی اشکال ما این است که تا ذهن ما بکار نیفتد با مناش ما قبول نداریم. تمام عبادات ما را تمام دعاهای ما را من ذهنی می کند. شما خوب این را به خاطر بسپارید، با انجام دادن با فکر کردن ما کارمان را درست نخواهیم کرد. اولین منظور ما رسیدن به حضور است. یکی شدن با اوست در این جهان، بعد از آن در **اقبالگه** هستیم، شما می خواهید کارهای بیرون درست بشود باید بیایی به **اقبالگه**، و گر نه همیشه بد شانس می آوری.

بد شانس می و این که اعمال ما و فکرهای ما نتیجه نمی دهد از این است که ما در **اقبالگه** نیستیم در جای بدبختی هستیم. ما با ذهنمان فکر می کنیم که این کار خیلی خوب است، این فکر هم خیلی خوب است بروم دنبالش، با من می رویم، نتیجه نمی دهد. برای این که وضعیتهای طوری برای زندگی شخص شما طرح می شود شما به حضور زنده بشوید. شما اصلاً این حضور یادت رفته. خوب برای این که به ما یاد ندادند. یک آدم سی ساله ممکن است بگوید حضور چیه برو بابا، برو من می خواهم بروم ازدواج کنم بچه دار بشوم خانه بخرم، پولم زیاد بشود، زندگی کنم بعدش شصت هفتاد سالگی شما بیا راجع به حضور باهم صحبت می کنیم.

حضور بعد اصلی ماست. یکی شدن با او در این لحظه هوشیارانه بعد اصلی ماست، اصلاً ریشه ماست. اشتباه بشر، این اشتباهات را بزرگان توضیح دادند. ما اینقدر مشغول من ذهنی هستیم که حاضر نیستیم گوش بدهیم. الآن در دنیا با قول و فعل، بدون اتصال به جهان غیب و استفاده از خرد او می خواهند آبادانی درست کنند، نخواهد شد. ما نباید کارهای خطرناک جمعی بکنیم و بگوییم که امتحان کردیم. اینها را بزرگان دارند توضیح می دهند دیگر. برای چی ما باید یک جنگ بزرگی ایجاد کنیم تا یاد بگیریم که نشد. خوب معلوم است که با من ذهنی جمعی نمی شود کار. با من ذهنی فردی نمی شود. حالا مثلاً در یک خانواده، ما این موضوع را فهمیدیم زن و شوهر، خوب حالا باید هی حوادث بدی رخ بدهد تا ما یاد بگیریم؟ این را هم امتحان کنیم اگر جواب نداد می فهمیم این درست است، خوب درست است، درست است. بزرگان، آدمهایی مثل مولانا، یک حقیقتی را دیده اند.

حس، خشکی دید، کز خشکی بزد عیسی جان، پای بر دریا نهاد

حس یعنی من ذهنی، فقط جهان را می بیند. ذهن را می بیند، خشکی را می بیند. ذهن آب ندارد، زندگی ندارد، کیفیت ندارد، آب آب حیات است. من ذهنی فقط فکرها و دردها را می بیند، چیزها را می بیند، جای خشکی است



و خودش هم از خشکی زاییده، خشکی موقعی ایجاد می‌شود که ما می‌آییم من ذهنی را درست می‌کنیم و از زندگی، هشیارانه قطع می‌شویم. فقط به جهان نگاه می‌کنیم. شما به خودتان نگاه کنید، خواهید دید که دائماً یک چیزی در بیرون فکر شما را مشغول می‌کند. حالا می‌خواهد این آدم باشد، وضعیت باشد، یک چیزی در گذشته باشد. پس شما راجع به فضای یکتایی، راجع به آنور نمی‌توانید آگاه باشید برای اینکه دائماً توجه‌تان را چیزی در بیرون می‌دزد.

این درست بوده است که شما در این لحظه یک عمقی داشتی، این عمق را، این ریشه داری را خودت می‌دانستی، ذهنت ساده می‌شد، چیزها را هم می‌دید. آن موقع آب داشتی، اصلاً خود آب بودی، از این آب به آن چیزها می‌ریخت، حالا این آب نیست، شما همه‌اش تو خشکی هستید، آخر این درست نیست که. اما می‌گویند عیسی جان، عیسی جان اصل شماست، جان شماست، هوشیاری شماست. همان جانی که وقتی شکاف ایجاد شد، خودش را به شما نشان داد، یکدفعه دیدید آه عجب احساسی این، عجب آرامشی، عجب عمقی. ضرر خورده به من، ولی هنوز آرام هستم. اگر قبلاً این ضرر می‌خورد، من چه حالتی می‌شدم. چه اتفاقی افتاده است؟ برای اینکه از آن چیزها، از آن ضررها، از آن سودها، من دیگر هویت نمی‌گیرم. پس عیسی جان شما، یعنی جان شما، خود اصلی شما پا به فضای یکتایی می‌گذارد. این جان شما می‌خواهد برود آنجا، به زور نکشید به جهان، به زور در جهان نگه ندارید. عین یک ماهی است که آوردید توی خشکی این می‌خواهد برود به دریا. دوباره تاکید می‌کند.

سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد

سیر جان، پا در دل دریا نهاد

می‌بینید که جسم خشک من ذهنی هست. همه حواسش به چیزهاست، چیزها در خشکی است. خشکی یعنی ذهن، این جهان. سیر من ذهنی در خشکی است. من ذهنی از جنس هوشیاری جسمی است. سخت و سفت و خشک است. کسی هم که چنین چیزی را دلش کرده، آن هم خشک است. رمق ندارد زندگی ندارد، زندگیش کیفیت ندارد. در حالتی که سیر جان شما، سیر جان شما، یعنی هشیاری شما، دلش می‌خواهد پایش را در دریا بگذارد. در دریای یکتایی باشد. یعنی چی؟ یعنی اصل شما می‌خواهد با او یکی شود. یک عمق بی‌نهایت ایجاد کند.

یعنی زندگی می‌خواهد شما را به دوتا خاصیت خودش که بارها گفتیم، در این لحظه زنده کند. یکی بی‌نهایت است و یکی هم ابدیت. بی‌نهایت و ابدیت که جنس خدا هستند، جنس شما هم هست. منتهی هوشیارانه در شما باید



برقرار شود. این بی‌نهایت خدا و این ابدیت خدا، در این لحظه در شما زنده بشود، شما احتیاج ندارید به جهان متکی باشید. احتیاج به من نداری دیگر، من ذهنی، چون من عینی در اینجا درست شده است. حالا این چه جوری درست می‌شود؟

مولانا امروز می‌گوید شکاف می‌دهد سخن شما را می‌جود. یادمان باشد سخن شما، سخن خودش است. من ذهنی، حرفهای ما، وضعیت‌ها همه به وسیله زندگی ایجاد می‌شود. شما اگر در این لحظه این موضوعات را خوب درک کنید، اینقدر ریلکس می‌شوید، آه بگذار زندگی هر کار می‌خواهد بکند. من چرا مقاومت می‌کنم؟ من الآن فهمیدم، من الآن یک توکلی دارم که این لحظه بهترین اتفاق برای من می‌افتد در جهت خوشبختی من، البته من بی‌کار ننشستم، نخواهیدم، هر کاری از دستم برمی‌آید انجام می‌دهم. هر چیزی که زندگی پیشنهاد می‌کند، جلوی پای من می‌گذارد، اگر باید صبر کنم، اگر باید هویتم را از چیزی بکنم، اگر باید کاری انجام بدهم، اگر یک عادت بد را باید ترک کنم، من می‌کنم.

من می‌دانم من هوشیاری هستم. این جسم، جسم است و این در اختیار من است. تا حالا این من را اسیر کرده بود و علاقه من و حرص من به ارضای خواهش‌های من ذهنی، شدید بود. ولی الآن می‌بینم این من ذهنی جسم بوده و در اختیار من بوده است. من هوشیاری هستم و هر کاری می‌خواهم با این جسم می‌توانم بکنم. من چرا باید اسیر این باشم؟ شما می‌گویید.

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟ موج دریا را کجا خواهی شکافت؟

پس می‌گوید اگر شما در ذهن بمانید و تمام عمرت در ذهن بگذرد و کوه و دریا و دشت را با ذهن تجسم کنی، یعنی خدا را بخواهی با ذهن تجسم کنی، فضای یکتایی را با ذهن تجسم کنی، استواری را با ذهن تجسم کنی، همه را بصورت یک تصویر ذهنی در بیاوری، و بخواهی تقلید کنی، حتی اکثر یک تصویر ذهنی درست کنی که می‌گوید این تصویر ذهنی همین تصویر ذهنی عارف است، تصویر ذهنی انسان دارای حضور است. این است؟ نه اگر این کار را بکنی فقط تو ذهن بمانی، در اینصورت آب حیات را، آب حیوان را از کجا پیدا خواهی کرد؟ توجه کنید دارد می‌گوید اگر نگذاری این سلسله فکر شکافته بشود و زندگی خودش را نشان بدهد بصورت شما به شما و از طریق شما عمل کند و دائماً ستیزه کنی و مقاومت کنی، آب حیات را از کجا پیدا خواهی کرد؟



شما چه جوری موج دریای یکتایی را می‌توانی بشکافی؟ شما باید از یک جایی به دریا وارد بشوی، شما زندگی را که نمی‌بینی. مولانا به ما گفت آن لحظه زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد ما را به خودش زنده می‌کند، ما نباید چشمهایمان را ببندیم چشمهای هوشیاریمان را.

موج خاکی، وهم و فهم و فکر ماست موج آبی، محو و سُکرست و فناست

موج خاکی چیه؟ موج خاکی موج فکر است، موج فکر می‌آید می‌بیند چقدر ما از حرکت فکر حس هویت می‌گیریم، بعضی فکرها را می‌کنیم بزرگ می‌شویم بعضی فکرها می‌آید کوچک می‌شویم، بعضی فکرها را می‌کنیم دردمان می‌آید، بعضی فکرها را می‌کنیم حسادتمان می‌آید، بعضی فکرها را می‌کنیم می‌رنجیم، اینها موجهای خاکی اند خشکی اند **وهم و فهم و فکر ماست**، یعنی چه وهم باشد، چه فکر باشد، چه فهم باشد، مفهوم یک چیزی باشد، اینها همه چی‌اند؟ همه مال ذهن‌اند هر چیزی که مال ذهن است موج خاکی است.

اما موج آبی چیه؟ موج آبی موج زندگی است. موج شما به زندگی است، این محو است محو یعنی صفر شدن من ذهنی، هر موقع من ذهنی شما صفر است و عقلش هم صفر است و شادی بودن شما را مست کرده، شادی بودن، بودن قبل از وجود داشتن است، بودن خداست، شادی بودن یعنی شما وقتی از جنس او می‌شوید هوشیارانه، این یک شادی دارد که این شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما می‌جوشد و با اصل شما یکی است. این سُکر است، مستی شادی بی‌سبب. پس حرکت بی‌منی، حرکت در فضای یکتایی، توجه شما روی خودتان بماند، چیزی نتواند توجه شما را بیرون ببرد، بدزدد در این لحظه موج آبی است، موج آبی از جنس سکوت است، سکون است، آرامش است، وقتی شما آرامش دارید ساکتید، این هم یک فعالیت است.

من ذهنی می‌گویم این مردگی است تند تند باید فکر کرد عمل کرد دوید، نه، بعضی موقع‌ها باید ساکن بود تا از زندگی ما بتوانیم انرژی بگیریم برکت بگیریم. صفر صفر عقل صفر من ذهنی صفر، شادی بی‌سبب بالا، آرامش بالا، و این بروز موج آبی است. وقتی وهم‌ها ما را بر می‌دارد، ترسها بر می‌دارد، دردها بر می‌دارد، با این‌ها که ما خیلی آشنا هستیم با توهم‌ها، وهم فکری است که ما می‌گوییم بی‌اساس است در حالی که ما می‌دانیم فکر من دار کلاً بی‌اساس است. در غزل می‌گوید این حیل است. اگر در این لحظه شما موازی با زندگی نیستید و بی‌من نیستید، زندگی از طریق شما فکر نمی‌کند، و من ذهنی فکر می‌کند من ذهنی فقط حيله می‌کند. اسمش حیل است امروز خواهیم خواند.



تا در این سُکری، از آن سُکری تو دور تا ازین مستی، از آن جامی تو کور

تا در مستی غرور هستی مستی من ذهنی هستی از آن سُکر از آن مستی شادی و آرامش دور هستی، تا زمانی که مست غرور هستی از جام زندگی تو کور هستی.

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خو کن، هوش دار

پس گفتگوی من ذهنی که همین الان در سر خیلی از ماها می‌گذرد و اتوماتیک است و ما را زیر سلطه گرفته و ما اختیاری در متوقف ساختن آن نداریم، این گفتگوی ظاهر است. گفتگویی که زندگی در ذهن ما نمی‌نویسد مثل غبار است. غبار چه کار می‌کند؟ غبار همه چیز را می‌پوشاند. هم بی‌ارزش است و هم سادگی و روشن بودن را از بین می‌برد، شفاف نیست. نمی‌دانیم یعنی چی؟ مردم فکر می‌کنند گیج می‌شوند. تو بیا مدتی خاموش کن! یعنی ذهنت را متوقف کن، اولش کار سختی است. هوش دار یعنی بگذار زندگی از طریق شما فکر کند و شما هوش هوشیاری زندگی را در این لحظه داشته باشید.

شَهْم دریافت بازی را، بخندید و بگفت این را

بدان کس گو که او باشد چو تو بی‌عقل و هیهای

حالا چی شده بود؟ گفت که زندگی آمد به نرمی و جویدن سخن من یعنی پاره کردن رشته فکر من خودش را به من نشان داد. یک سؤال کرد گفت که تو ای هوشیاری که از جنس منی و در واقع عاشق هستی، چون هر لحظه اختیار داری به من زنده بشوی، و وحدت را با من به عمل برسانی، الان بالقوه هستی. بلی آمد خودش را به من نشان داد، در آن لحظه من او را دیدم ندیدم، چرا؟ تا لحظه بعد دوباره رفتم به ذهنم. و این اشتباه مردم است که می‌گویند چه طوری صورت می‌گیرد.

رفتم با فکرم شروع کردم به توجیح کردن این پدیده شگفت انگیز، که زندگی یک لحظه خودش را به من نشان داده بود، و خودم را کر کردم به شاه و دوباره گوشه‌ایم را باز کردم به بیرون، با باورهایی که یاد گرفته بودم و با آنها هم هویت شده بودم و اینها دل من بودند و خواستم با آنها با استفاده از آنها مطلب را تجزیه و تحلیل کنم، و خودم را زدم به کُری و گفتم شما یک بار دیگر بفرمائید! سلطان چی فرمودید؟ شاه یعنی خدا بازی را دریافت دیگر، فهمید دارم چه کار می‌کنم! حالا معلوم است خندیده و گفته که اینها را به کسی بگو که مثل خودت باشد.



بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای، یعنی کسی که عقل من ذهنی را دارد و از خردی که من دارم محروم است. خرد من (از زبان خدا) تمام این کائنات را اداره می کند می تواند در اختیار تو باشد. و تو عقل مرا رها کردی و این عقل سلسله فکر را که تحریک می شود بوسیله باورهای هم هویت شده ات، آن را گرفتی، عقل مرا گذاشتی و تو هیهای هستی، هیهای به این است که تو هیاهو راه می اندازی، و بطور عملی ما واکنش به هیهای می گوئیم. کلمات با مخلوط کردن حروف با صدا و بی صدا بوسیله زبان ما ایجاد می شود، کلمات.

در واقع در مقایسه با خرد زندگی و طرز ارتباط زندگی که با ارتعاش انرژی و بودن است، یک جور سر و صدای بیخودی راه انداختن است. هیهای یعنی هی، های، هی، های یعنی کسی که به این چیزها توجه دارد و به خرد زندگی توجهی ندارد. هیهای ما هستیم که مردم حرف می زنند و ما واکنش نشان می دهیم، نمی دانیم که این جملات را با قاطی کردن حروف صدا دار و حروف بی صدا کلمه درست می کنند، کلمه ها را بهم وصل می کنند جمله درست می کنند آن جملات هیهای است. می گوید تو چرا به خردی که این لحظه من بسوی تو می فرستم، برکتی که بسوی تو می فرستم توجه نمی کنی؟ خودت را محروم می کنی؟ و واکنش به هیهای ذهن می کنی؟ تو برو این حرفها را به کسی بزن که مثل تو بی عقل و هیهای باشد، من که هیهای نیستم! از زبان خدا می گوید.

خدا الان به شما می گوید: ای هیهای، ای که در ذهنت فکرها می گذرد و به آنها واکنش نشان می دهی، ای هیهای شب یک فکر یادت می افتد تا صبح خوابت نمی برد. ای هیهای که یک ماه پیش یک نفر یک حرفی زده تو یادت نمی رود، که تو بی عقلی. تو می دانستی که من عقل خودم را عقل تو بکنم، عقل من کائنات را اداره می کند. عقل من این بدن تو را اداره می کند. تو می دانی که اداره کردن این سیستم بدن تو چقدر سخت است؟ شعور من اداره می کند. حالا چسبیدی به هیهای سرت؟ حالا می خواهی با من هم بازی کنی؟ ها چی می گویی! خودت را زدی به کری؟ آخر این کری تو از آنجا آمده که واکنش به هیهای می دهی.

ولی خوب خوشبختانه خدا خندیده، خدا گفته هیچ عقلش نمی رسد. صبر کنیم شاید عقلش برسد. یعنی شما نگران نباشید خدا عصبانی نیست بخندید و بگفت این را، حالا ببینیم چی می شود؟

یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش

بگفتا: شید آوردی تو جز استیزه نفزایی

یکبار دیگر حمله کردم و گوش و سر را (می بینید که گوش همین گوش است) گوش حسی است.



که پشت سرش فکر است همان هیهای، می گوید یکبار دیگر هم امتحان کردم سرم و گوشم را یعنی ذهنم را بردم پیشش. یعنی چی؟ یعنی ببخشید گوشم سنگین است! دوباره بفرمایید. یعنی شما به خدا می گوئید. چی گفت؟ گفت شید آوردی! حقه بازی می کنی، با ذهنت برخورد می کنی، خودت را فریب می دهی با من بازی می کنی، با این کار بجز اینکه ستیزه را اضافه بکنی کار دیگری نمی کنی!

شما خوب به خودتان نگاه کنید ببینید که این عبادات شما، تسلیم شما، کارهای شما یک جور اضافه کردن ستیزه است؟ بزرگ کردن من است؟ یا نه حقیقتاً این من شما روز به روز ضعیفتر می شود کوچکتر می شود، به آن نزدیکتر می شوید، حرفهای آن را گوش می دهید. حرفهای او این لحظه به شما از طریق او گفته می شود. آیا شما در این لحظه موازی با او هستید؟ جریان خردش و زندگیش و عشقش وارد چهار بعد شما می شود؟

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بیخویشتر، می گوید هر جا زندگی بیشتر باشد مردم در آنجا من ذهنی کوچکتری دارند. هر جا ستیزه بالا باشد، مقاومت بالا باشد آنجا زندگی کمتر است. اگر شخص شما زندگی ندارید معنی اش این است که لحظه به لحظه شما ستیزه را اضافه می کنید کم نمی کنید. می گوید: خدا به من گفت تو به غیر از اضافه کردن ستیزه کار دیگری نمی کنی. یادمان باشد شما نباید تصمیم بگیرید با منت یا خودت من ذهنی را از بین ببری. با من ذهنی کشتی مگیر من ذهنی قویتر می شود، من ذهنی را ملامت مکن قویتر می شود، نفرین نکن قویتر می شود، تاسف نخور قویتر می شود. تنها چیزی که من ذهنی را ضعیفتر می کند هوشیار کردن خودتان است و شکاف دادن این تسلسل فکری است، که امروز مولانا به شما خوب دارد توضیح می دهد. اگر شکاف فکر را ببندی و دوباره بخواهی با او برخورد بکنی می گوید اسم این شید است، حقه بازی است برای چی این کار را می کنی؟ برای چی خودت را زدی به کری؟

امروز معنی کری را فهمیدیم. کر شدن به خدا باز کردن این گوش به بیرون، تا زمانی که از بیرون می شنود و ذهن قضاوت می کند ما کر به او هستیم و گفت هر لحظه دارد به شما می گوید که بیا. و فرایندش هم به این ترتیب است که یک حادثه ای یک رویدادی برای شما ایجاد می کند در این لحظه شما باید بپذیرید، همین که بپذیری حالا این رویداد ممکن است از ذهنت می گذرد می پذیری. همین حرفی که یکی یک ماه پیش زده شما خوابتان نمی برد الان می پذیری، چون از جنس هیهای بوده من از جنس زندگی هستم و من فضا را باز می کنم و این کلمه به اصل من که از جنس خداست نمی توانسته لطمه بزند، این به من ذهنی من برخورده و چه بهتر، ببینم به کجای من ذهنیم



برخورده، و آن کلمه هم از رویدادی بوده که خدا بوجود آورده. که من بفهمم که چه چیزی را باید بیندازم، همان چیزی را که بهش برخورد، باید بیندازم. شما بجای اینکه آن را بیندازی آمدی که خوابت نمی برد؟ آخر این درست است؟ می شود ما در مقابل اصلاحات جامع زندگی که روی ما انجام می دهد مقاوم باشیم، انکار کنیم، نپذیریم، این درست است؟

چون دعوی کَری کردم، جواب و عذر چون گویم؟

همه درهام شد بسته، بدان فرهنگ و بدرایی

می گوید من ادعای کَری کردم. شما ممکن است بگویید من ادعای کَری نکردم! همه انسانها تا یک جایی اگر در معرض این آموزشها قرار نگیرند، کَر هستند. ادعای کَری این نیست که شما به زبان فارسی بگویید من کَر هستم نسبت به حرفهای خدا، می خواهم کَر باشم هر کاری می خواهد بکند، اینطوری نیست. شما همین که حرفهای او را نمی شنوید مقاومت نشان می دهید در این لحظه به اتفاق این لحظه ادعای کَری می کنید. اصلاً خود بلند شدن به عنوان من ادعای کَری است چرا؟

برای این که این من گوشش به بیرون باز است و خودش هم گوش جو است. گوش جو یعنی من حرف می زنم کو گوش؟ یکی بیاید گوش بدهد. گوش جوست. تازه گوش ما هم حرف جوست، حالا شما ببینید این تلویزیون را روشن می کنم چی می گوید. آن گوش جوست من هم حرف جو، چرا حرف جو؟ ببینم چی می گوید؟ چرا شما نمی خواهید ببینید که زندگی چی می گوید؟ به هر صورت ایجاد من بلند شدن به عنوان من خودش ادعای کَری است. یعنی شما که بلند می شوید به عنوان من ذهنی به خدا می گوید من کَرم، هر کاری هم می خواهی بکن! نمی خواهم بشنوم! چرا؟ من به یکی دیگر دارم گوش می دهم به تو نمی توانم گوش بدهم.

حالا من که می گوید این کار را کردم من چه جوری جواب بدهم؟ چه جوری عذر بخواهم؟ حالا خدا چون می خندد شما بیایید دیگر کَری را بگذارید کنار. این لحظه کَری را بگذاریم کنار زندگی شروع می کند به جاری شدن به چهار بعد ما، چه جوری عذر بخواهم؟ اگر ما پنجاه سال کَر بودیم چه جوری باید از خدا عذر بخواهم؟ با تسلیم، با این که فهمیدم، با عمل این طوری نباشد که می دانم و نمی کنم، می دانم و نمی کنم یعنی چی؟ این که جواب عذر نیست که، عذر این است که می دانم و دیگر انجام می دهم. می دانم و نمی کنم اینهم یک نوع کَری است. ولی ما ادعای کَری کردیم، عذر هم نخواستیم در نتیجه چه شده؟ با آن فرهنگی که درست کردیم و با آن بدرایی، بدرایی



یعنی بداندیشی، این فرهنگ این مجموعه رفتارها، باورها، فکرها، ساختارهای مادی، آیینی که در این جهان ما درست کردیم این فرهنگ، فرهنگ من ذهنی است، فرهنگ مقاومت است، فرهنگ ترس است، فرهنگ جدایی است. این فرهنگ و بداندیشی دنبال آن، درها را به صورت بشریت بسته است. درها به روی شخص من بسته شده، شما می‌گویید من دیگر می‌خواهم این درها باز بشود. حالا فرهنگ من ذهنی چی هست؟ خوب نگاه کنیم به خودمان، اگر در خودمان این چیزها هست در این صورت به عنوان عذر و این که می‌دانیم باید عمل کنیم دیگر. فرهنگش مقاومت است در مقابل اتفاقات، باید عوض بشود به پذیرش.

فرهنگش مانع بینی است، ما آدمها را مانع زندگیمان می‌دانیم. چرا؟ ستیزه خودمان را من ذهنی خودمان را نمی‌بینیم و آمدیم با این فرهنگ که می‌گوید این لحظه یک اتفاق است، یک فرم است و من این را پله می‌کنم برای رسیدن به آینده، در آینده زندگی هست. قسمتی از فرهنگ می‌گوید زندگی در آینده هست، زندگی در این لحظه هست، بنابراین فرم این لحظه را وضعیت این لحظه را پله می‌کنم برای آینده، برای رسیدن به چیزی که زندگی می‌دهد یک راه و رسمی پیدا می‌کنم و آن راه و رسم بارها گفتیم منتظر باش تا زندگی شروع بشود، و زندگی در پدیده‌هایی یا اتفاقاتی شبیه ازدواج، همسریابی، بچه پیدا کردن، بچه‌ها بزرگ بشوند بروند، مدرک بگیرم، به فلان مقام برسم زندگی در اینها نیست.

ولی مردم این کار را می‌کنند، دارای این فرهنگ هستند، فرهنگ آینده پرستی، ماده پرستی، وضعیت پرستی، مقام پرستی، بعداً وقتی این کار به نتیجه نرسید، و بدرابی‌هایی که بداندیشی‌ها، بداندیشی هم عبارت از این است که زندگی از طریق شما نمی‌تواند بیاندهد برای این که دائماً ستیزه می‌کنید و راه ندارد به شما، و این من ذهنی می‌اندیشد، عاری از خرد زندگی است، دردزاست پس از یک مدتی که ما نتوانستیم به زندگی برسیم، مردم اطراف خودمان را مانع می‌بینیم بعد هم دشمن می‌بینیم. فرهنگ این دشمن بین است، هی دشمن دشمن می‌کند. چرا؟ برای این که من دارد باید با یکی ستیزه کند تا این من‌اش سر جایش باشد، تا این من نتواند با یک من دیگری که خودش منعکس کرده، خودش درست کرده، ستیزه نکند سر جایش نمی‌ماند، ضعیف می‌شود می‌افتد، پس دشمن پرست است.

پس از یک مدتی اطراف خودش را دشمن می‌بیند، دارد جهنم می‌کند زندگی را، در این دردها گم می‌شود، گم شدن در فکر و درد جزء فرهنگ کُری است. از جمله دردهایی شبیه حس جدایی، حس بیگانگی از خود یعنی از



اصل خود، حسادت، این که به هر کس می‌رسم خودم را مقایسه می‌کنم، باید برتر باشم، حس اینکه همیشه حق با من است و دیگران اشتباه می‌کنند، می‌بینید این که من ذهنی چه مرد چه زن می‌گویم حق با من است و حق با آن یکی نیست حالا آن یکی ممکن است همسر ما باشد چقدر مشکل ایجاد می‌کند؟ چقدر جدایی ایجاد می‌کند؟ کی فکر می‌کند حق با من است آن دارد اشتباه می‌کند؟ من ذهنی، هر من ذهنی، هر من ذهنی اینطوری است. قسمتی از حس قربانی بودن، نظیر شکایت کردن، رنجیدن، خشمگین شدن، خشمها را انبار کردن، رنجشها را کوبیدن و تبدیل به کینه کردن جزو فرهنگ کری است.

شما این فرهنگ را خوب می‌شناسید، چنین فرهنگی وقتی بوسیله جمع تجربه می‌شود و عمل می‌شود ایجاد جنگ می‌کند. برای اینکه چنین فرهنگی اساسش هم هویت شدگی با ماده با چیزها با فکرها و باورها و جدایی است. جدایی اصل است، وقتی جدایی بوسیله یک گروهی در مقابل یک گروه دیگر تمرین می‌شود عمیق‌تر می‌شود گاهی اوقات تبدیل به جنگ می‌شود. حالا این جدایی را قاطی کنید با فرهنگ حرص، همان شتابی که انسان دارد به یک چیزی برسد تا زندگی شروع بشود، همان فرهنگی که می‌گوید هر چه بیشتر بهتر، هر چقدر بیشتر داشته باشم زندگیم زیادتر می‌شود، اینها همه غلط است.

بینید مولانا چه می‌گوید: **همه درهام شد بسته**، یعنی درهای خدا به روی من بسته شد به همین فرهنگ که من دارم توضیح می‌دهم شما هم خیلی خوب با آن آشنا هستید، حداقل در شخص خودتان می‌شناسید، اگر می‌شناسید نگویید که می‌دانم و نمی‌کنم، باید عمل کنید. عمل کنید.

به دربانش نظر کردم که يك نکتہ درافکن تو

پرسیدش ز نام من، بگفتا: گیج و سودایی

توجه کنید که تمام این صحبتها را مولانا می‌کند در باره شماس، شخص شماس است. خدا، دربان، من ذهنی، من خدایی شما، اینها همه یک نفرند. حالت‌های مختلفش دارد، شما اگر هم هویت با جهان باشید من ذهنی هستید. اگر رها کنید جهان را برگردید به او زنده بشوید من اصلیت هستی، حضور هستی، عاشق هستی، با او یکی هستی. دربان کسی است که نمی‌گذارد ما پیش خدا برویم، جلوش را گرفته است. کی جلوی ما را گرفته است؟ نمی‌گذارد برویم پیشش؟ من ما. پس می‌بینید که مرتب شما می‌کشید عقب به او زنده می‌شوید، من را می‌بینید قاطی می‌شوید، خودتان را می‌بینید بعنوان من ذهنی، گیج می‌شوید و گم می‌شوید در فکرها. این تحول در ما



صورت می‌گیرد، بعنوان حضور ناظر ما من مان را می‌بینیم. اگر شما بصورت حضور ناظر، این فرهنگ را شناسایی می‌کنید و بدرایی را و بد اندیشی را که اندیشه من ذهنی است تجربه می‌کنید. این کار خیلی مهم است، برای اینکه شما شناسایی می‌کنید که چی نیستید.

می‌گویند من دربان او را که همین من ذهنی خودم بود، دیدم. بهش گفتم تو چیزی بگو، ما که ماندیم توش، منتهی بصورت ناظر، دربان را دیدم، گفتم تو یک چیزی بگو. خوب خود دیدن من ذهنی، خیلی شناسایی هست. برای اینکه شما دارید شناسایی می‌کنید که چی نیستید. وقتی شما شناسایی می‌کنید چی نیستید، هنوز کار تمام نشده، فقط شناسایی کردید که چی نیستید. زندگی هم همین را می‌خواست. زندگی لحظاتی شما را به خودش زنده می‌کند تا به شما بفهماند که چی نیستید. از شناسایی چی نیستید هست که شما چی هستید را پیدا می‌کنید. برای اینکه وقتی می‌گویید من این نیستم آن را رها می‌کنید.

پس کوشش زندگی این است که شما را مرتب به خودش زنده کند، وقتی زنده می‌کند شما بصورت حضور ناظر، من‌تان را ببینید متوجه بشوید که این من هست که نمی‌گذارد شما با او یکی بشوید. می‌گویند که دربان از من پرسید، حقیقتاً که من ذهنی شما از شما نمی‌پرسد که، ولی وقتی من را می‌بینید شناسایی می‌کنید، این خرد ورزی را می‌کنید که این کیه من کی ام؟ می‌گویند دربان از من پرسید اسمت چیه؟ خوب خیلی سوال جالبی است. یعنی پرسید تو کی هستی؟ دربان می‌پرسد. خوب دو جور جواب داریم. در اینجا یا باید اول بگوییم که اگر من ذهنی باشیم، من اسمم مثلاً یک اسمی دارم دیگر، گذاشتند روی من. اسم من این هست، شغل من این هست، چند تا بچه دارم، کارم این هست، فلان مقام را دارم، اینقدر پول دارم، یعنی چی را دارم می‌شمارم؟ هم هویت شدگی هایم را، من این هستم.

می‌گویند که من اشتهاً گفتم که من همین چیزهایی که با آنها هم هویتیم، باورهایم، دینم، آن چیزهای سیاسی‌ام، دانش دایره المعارفی‌ام که یاد گرفتم توی ذهنم انباشته کردم، آنها من هستم. برگشته گفته خاک برسرت. گیج و سودایی هستی. گیج اینها هستی. سودایی یعنی هم هویت شده با فکر.

پس می‌گویند دربان را کشیدم عقب به دربان‌ش نگاه کردم، گفتم تو یک چیزی بگو، کمک کن، گفت تو کی هستی؟ در بیان این هم هویت شدگی‌هایم را گفتم. ولی همین شناسایی ممکن بود به من یادآوری بشود که اگر من این من را می‌بینم پس من من نیستم. من همین بیننده هستم. من همین ناظر هستم. پس هر قسمتی از من



خودتان را می بینید شما، از شما چی می پرسد؟ در واقع دارد به شما می گوید که بابا تو من نیستی ها! به هر چیزی که چسبیدیم، به ما درد می دهد. با این درد به ما چی می گوید؟ می گوید تو من نیستی ها! سؤالش این است که تو کیستی؟ تو کی هستی؟ این سوال خیلی مهم است که دربان می پرسد. می گوید نامت چیه؟ کافی هم نیست که شما بگویید که نام من خدائیت است. نام من خدائیت است، یعنی شما بیایید یک سری کلمات معنوی شکل یا دینی شکل را بیاورید، بگویید که اینها من هستم و اینها را من انباشته کردم گذاشتم توی دلم، در آنها گم شدم. پس اگر شما بگویید من هوشیاری خدایی هستم این هم قبول نیست. چی قبول است؟ تبدیل شدن.

دارد می گوید اگر شما بصورت حضور ناظر دربان را می بینید که جای دیگر می گوید که **دربان اگر دستم کشد، من دست دربان بشکنم**، یعنی من ذهنی اگر بخواهد دستم را بکشد، یک اشکال ایجاد کند که من با او یکی نشوم، من دستش را می شکنم. ما را به یاد آن آپلو می اندازد در معبد دلفی که پیش گو بود. بالای معبد نوشته بودند، بالای در معبد نوشته بودند خودت را بشناس، یعنی تو کیستی؟ مردم می آمدند، بزرگان، می رفتند آن تو به پیش گویی آن خانم گوش می کردند، که آینده من چی می شود؟ ولی این را می خواندند که خودت را بشناس. خودت را بشناس معنیش این بود که تو از جنس خدا هستی، می توانی به او زنده بشوی و به خرد زندگی دست پیدا کنی اگر این را فهمیدی، پس به او زنده بشو، چرا می روی پیش پیشگو؟

و این را نمی فهمیدند که پیشگو هر چقدرش را هم که راست بگوید که راست نمی گوید نمی تواند راست بگوید، تو را نمی تواند از ضرر و زیان و دردهایی که خودت به خودت می زنی رها کند. چون نمی توانی تو من ذهنی را نگه داری، بروی پیش پیشگو، هاجی می شود؟ من با فلان کس ازدواج بکنم یا نکنم؟ در آینده مریض می شوم یا سالم می مانم؟ در حالیکه خودت را بشناس را که در واقع یعنی خدایت را بشناس، برای اینکه در عمیق ترین حالت وجودیمان ما با او یکی هستیم، بنابراین دسترسی به خرد او داریم. این موضوع را نادیده می گرفتند و می رفتند با او مشورت می کردند، به حرفهای او گوش می کردند. ما هم می دانیم که باید خودمان را بشناسیم.

دربان می گوید که نامت چیه؟ از چه جنسی هستی تو؟ از جنس حضور ناظر. بهش زنده ای؟ اگر بهش زنده ای و ساکنی، احتیاج به دربان نداری، احتیاج نداری از من پیرسی، من که جلوی تو را نمی توانم بگیرم، تا زمانی که من را داری من جلوت را می گیرم. من نداشته باشی که دیگر دربان نیست.



ما چیکار می‌کنیم؟ ما فال حافظ می‌گیریم، ما فال می‌گیریم. در حالیکه می‌دانیم که باید خودمان، خودمان را بشناسیم. فال، شما را نمی‌تواند از شر من ذهنی‌تان نجات بدهد. فال نمی‌تواند اتفاقات بدی را که من ذهنی شما برای شما پیش خواهد آورد، جلوش را بگیرد. فال نمی‌تواند هر چقدر هم خوب بگوید، از غصه و غم از استرس، من ذهنی شما را مریض خواهد کرد، جلوش را بگیرد. در حالتی که اگر به او زنده بشوید، از خرد او استفاده نکنید، به **اقبالک** بیایید، همه اتفاقات خوب در سطح جسم، در سطح فکر، در سطح احساسات لطیف، در سطح جاننداری، یعنی دارای جان بودن، به شما رخ خواهد داد. لحظه به لحظه اتفاقات خوب، برای اینکه شما در **اقبالک** هستید. محل شانس و اقبال هستید.

چرا می‌گوید گیج و سودایی؟ برای اینکه ما بارها حضور ناظر بودیم و ذهن مان را دیدیم و من ذهنی مان را دیدیم، دوباره با آن هم هویت شدیم، دوباره در آن گم شدیم. اگر انسان یا این شخصی که الآن داریم صحبتش را می‌کنیم، به نظر کردنش به دربان، نظر کردم یعنی چی؟ یعنی دربان را دیدم، یعنی منم را دیدم. هنوز دربان وجود دارد، وجود دربان نشانگر گیجی و سودایی بودن ماست. حالا می‌گوید:

نظر کردم دگر بارش که اندر کش به گفتارش

که شاگرد در اوی، چو او عیار سیمایی

دوباره نظر کردم، دوباره نظر کردن شما الان معلوم شد الان شما می‌دانید که این حضور ناظر هستید و من ذهنیتان را می‌بینید. گفتم که بین، وقتی ما می‌کشیم عقب بصورت حضور ناظر من مان را می‌بینیم شناسایی می‌کنیم که چی نیستیم، وقتی با آن یکی می‌شویم دوباره می‌چسبیم به آن، من ذهنی می‌شویم این شناسایی از بین می‌رود، دوباره می‌کشیم عقب شناسایی می‌کنیم می‌مانیم، چون این دفعه شناسایی کردیم که این حضور ناظر هستیم، این فضا هستیم در اطراف من ولی هنوز من داریم.

گفت که دوباره بهش نظر کردم یعنی چی؟ یعنی جدا کردم خودم را از او. گفتم که دوباره بکش به گفتارش. یعنی زندگی را یک کاری کن حرف بزن! الان اگر ما حضور ناظر باشیم من مان را ببینیم، من مان از برکت ما که این لحظه از طریق ما چون با او یکی هستیم، این حضور ناظر او هم هست، من ذهنی دیده می‌شود من ذهنی دیگر نمی‌تواند ما را بکشد، کشیدیم دوباره خدا را به گفتار **که شاگرد در اوی**، پس من بصورت حضور ناظر بعضی موقع‌ها می‌چسبم به ذهنم بعضی موقع‌ها جدا می‌شوم، ولی این جفت و جدایی شاگرد در خداست. و عیار



سیماست، عیار سیمای یعنی صورتش مثل عیارها است یک لحظه هست یک لحظه نیست، یک لحظه هست یک لحظه نیست، مثل عیاران که حمله می کردند. در غرب سیمبلش رابین هود است. حالا به نظرم در ادبیات ما شما بهتر می شناسید. بلی عیاران کسانی بودند که به کاروان می زدند غارت می کردند بلافاصله در عرض مدت کوتاهی از نظر دور می شدند و هر چه بدست می آوردند بین مردم قسمت می کردند. به هر حال عیار سیمای یک لحظه می بینی یک لحظه نمی بینی. بنابراین شما، داریم راجع به یک نفر صحبت می کنیم، بعضی موقع ها رشته فکری است که این رشته فکری من ذهنی است، بعضی موقع ها رشته فکری پاره می شود از توش یک حضور ناظر می آید، من را می بیند، بنابراین در آن لحظه که من را می بیند، احتمالاً فکر متوقف است یا سرعتش خیلی خیلی کم است، و بعضی موقع ها حضور این حضور ناظر خودش را نشان می دهد، بعضی موقع ها از بین می رود، و موقعی که خودش را نشان می دهد، خدا دارد حرف می زند دوباره، وقتی که جذب ذهن می شود گفتار متوقف می شود، عبور خرد متوقف می شود.

حالا به شما دارد می گوید: شما شاگرد در خدا هستید و عیار سیمای هستید. دربان و ایستاده نمی گذارد بروید پیش خدا، به دربان می گوید یک نصیحتی کن یک راهنمایی کن! دربان می گوید مرا ببین؟! می بینی، تو من نیستی، تو مجموعه باورهایی که با آنها هم هویت شدی نیستی، تو آن کسی که فکر می کنی هستی نیستی، فکر نمی تواند ترا بشناسد. یک عده ای از مردم در مقابل سؤال دربان دوباره به فکر متوسل می شوند. می گویند ما حضور هستیم. گفتم یک سری باورها که انباشته شده و آن باورها به آنها می گوید کی اند.

بعضی موقع ها بطور دروغین ما می گوییم ما به حضور رسیدیم. ما از جنس آرامش هستیم، ما فهمیدیم دیگر از جنس اضطراب نیستیم ترس نیستیم، خشم نیستیم به حضور رسیدیم! ولی ذهنی است. این آرامش خیلی سطحی است، تا موقعی آرام هستند که خبر بد نیاید. یک دفعه خبر می آید فرض کنید که این قدر ضرر کردی! فلان پول را از دست دادی، فلان معامله به هم خورده، فلان کس پشتش این حرف را زده، از فلان مقام عزل شدی، آن موقع شخصی که می گفت من از جنس روح هستم از جنس هوشیاری هستم یک دفعه شروع می کند به غمگین شدن؛ خشمگین شدن، رنجیدن، خوب آیا برای روح، برای خدا، خدایت مهم است که حالا فلان جا ضرر کردم؟ نه. برای کی مهم است؟ برای من ذهنی، پس من ذهنی آنجاست.



امتحان بر امتحان است ای پدر هین به کمتر امتحان خود را مخر

از اینجا می‌آییم به قانون جبران، ما باید روی خودمان کار کنیم، به کمترین کار شما خودتان را نخرید، که من رسیدم تمام شد. مدتی باید روی خودمان کار کنیم صبر کنیم،... کار کنیم صبر کنیم، شناسایی کنیم عمل کنیم، ما شاگرد در او هستیم هی حضور ناظر می‌شویم جذب ذهن می‌شویم، حضور ناظر می‌شویم موقعی که حضور ناظر هستیم می‌بینیم من ذهنی داریم هنوز من ذهنی تمام نشده، با ذهن تعریف کردن من ذهنی چیه؟ من ذهنی تمام نمی‌شود. حتی شما چنان متحول بشوید که بدانید چی نیستید، باز هم من ذهنی هنوز آنجاست. فقط فهمیدید که چی نیستید، باید مدتها کار کنید که آن چیزی را که نیستید بیاندازید تا بماند آن چیزی که هستید حقیقتاً، آن چیزی که هستید بوسیله ذهن قابل شناسایی نیست، از وسعت آن یا به عبارتی دیگر از عمق آن، از سکون آن، از آرامش آن، و همین طور اثرگذاری این خردی که از شما می‌آید بیرون، در بیرون در وضعیتها شما می‌فهمید که کجا هستید.

آیا در **اقبالگه** هستید؟ همه اتفاقات خیر است؟ همیشه راست می‌گویید؟ همیشه هر فکری می‌کنید هر عملی می‌کنید خرد زندگی می‌رود به آن؟ نمی‌شود ما من ذهنی را نگه داریم ذهناً بگوییم به حضور رسیدیم، و زحمت هم نکشیم، یا انکار کنیم بدانیم و عمل نکنیم. خیلی‌ها می‌دانند عمل نمی‌کنند. امروز مولانا گفت اینها کر هستند، خوب چه جوری عذر بخواهم من؟ می‌دانستم عمل نکردم، او گفت بیا، صدایش را هم شنیدم؛ عمل نکردم.

مرا چشمك زد آن دربان، كه تو او را نمی‌دانی

كه حيلت گر به پيش او نبيند غير رسوايي

دربان چشمک زده، دربان چشمک زده یعنی چی؟ چشمک زدن یعنی یک چشم را ببندی و با چشم دیگر اشاره‌ای بکنی، یعنی یک لحظه صفر شد، دربان یک لحظه صفر شد، صفر شدن او معادل حضور من بود، دربان یک لحظه چشمهایش را بست، یعنی من آن تو را دیدم، یک لحظه گذاشت من بروم تو. دربان من ذهنی شماست اگر من ذهنی شما یک لحظه صفر بشود، شما با او یکی می‌شوید، و این چشمک زدن دربان است.

و گفت **كه تو او را نمی‌دانی**، یعنی نمی‌شناسی یعنی تو خدا را نمی‌شناسی، **كه حيلت گر به پيش او**، تو نباید من ذهنی را نگه داری و با من ذهنی فکر کنی و این فکر کردن بوسیله من ذهنی در حالی که خرد زندگی وارد زندگی شما نمی‌شود این حیلست است، اسمش حيله است. **نبيند غير رسوايي**، رسوا می‌شود آدم. آدم پیش



خودش کوچک می‌شود، آدم می‌گوید به حضور رسیدم بعد می‌بیند که خشمگین شد! چیز کوچولو پیش می‌آید چنان واکنشی نشان می‌دهد! آیا آدم باید ناامید بشود؟ نه. امتحان بر امتحان است. هر لحظه او ما را صدا می‌کند، اگر شما پاسخ مثبت بدهید، می‌روید یک ذره آزاد می‌شوید، بعداً این آزاد شدن تسریع می‌شود، تند تند می‌شود برای اینکه انباشتگی هوشیاری زیاد می‌شود، همین که آدم یک مقدار هوشیاری داشته باشد و با چشم هوشیاری من‌اش را ببیند فوراً می‌فهمد که این را انداخت آن یکی هم شبیه این است. شما یک رنجش را موفق شدید بیاندازید بقیه رنجشها را هم می‌اندازید، اگر یک کینه را انداختید بقیه را هم می‌اندازید، اگر فهمیدید خشم بد است یکبار موفق شدید خشمگین نشوید دیگر خشمگین نمی‌شوید. البته که الگوهای خشم و هم هویت شدگی با دردها در ما هست، ولی اینها هم می‌آید بالا، می‌آید بالا.

یک نفری به ما رک می‌گوید که تو فلان عیب را داری! شما خشمگین نشوید، عیب را ببینید، ممکن است درست بگوید! ممکن است خدا این را پیش ما فرستاده که این حرف را بزنند، ممکن است دنبال حرف آن را بگیرید و ده تا چیز در خودتان پیدا کنید. نگوئید که برو دنبال کارت خودتی، باز کن آغوش را، گوشت را باز کن چرا این حرف را می‌زند؟ کجاش درست است؟ درست است، البته ممکن است او خودش را در ما ببیند، ولی مطمئن باشید به چیزی که او می‌گوید یک جایی به یک چیزی اشاره می‌کند. برای این که این را زندگی بوجود آورده برای شما، بیخودی اتفاق نیفتاده. هر کسی که این لحظه مقاومتش در مقابل اتفاق این لحظه در نتیجه با زندگی اینقدر زیاد است که زندگی نمی‌تواند خردش را وارد کند به چهار بعد ما، این شخص در عین حال فکر می‌کند این جور فکر را که در واقع تکرار فکرهای قبلی است و از باورهای هم هویت شده مرکزی ما می‌آید.

گفتم هسته مرکزی من ذهنی که دل ما را تشکیل می‌دهد، دل من ذهنی را تشکیل می‌دهد، باورهایی است که ما بیشترین هم هویت شدگیها را با آنها داریم و علاوه دردهایی که بیشترین چسبندگیها را ما به آنها داریم و آنها را سرمایه می‌دانیم. زندگی می‌خواهد همچو دلی را متلاشی بکند، و اگر فکر می‌کند این مرکز اسمش حيله است. برای اینکه این فکرها همیشه در جهت مادی است در جهت چیزهاست، زیاد کردن چیزهاست، در جهت آن فرهنگی است که قبلاً توضیح دادم، در جهت ایجاد ترس است، نگرانی، در جهت آن چیزهایی است که آفل است گذراست و ما به آنها چسبیدیم و اینها از بین می‌رود، مورد تهدید است در نتیجه این فکر کردنها در ما ترس ایجاد می‌کند و آخر سر ما را رسوا می‌کند، چرا؟ با این فکرها ما به حضور فکر می‌کنیم رسیدیم.



ولی تو زرد از آب در می آیییم یک دفعه می بینیم سر یک چیز کوچک چنان واکنشی نشان دادیم مشت ما باز شد.

مکن حیلِت، که آن حلوا گهی در حلق تو آید

که جوشی بر سرِ آتشِ مثالِ دیگِ حلوایی

می گوید حيله نکن، یعنی با من فقط فکر نکن، مرا ضعیف کن، صفر کن بگذار زندگی از طریق تو فکر کند، مکن حیلِت که آن شیرینی، شیرینی بودن، شیرینی موازی شدن با زندگی، شیرینی برکت او و شادی بی سبب او و شادی بودن بعضی موقع ها توسط تو تجربه بشود. هر موقع من ذهنی صفر می شود، حلوا را ما مزه می کنیم. و اگر فرکانس اینها یعنی این اتفاقات زیاد در روز برای ما بیفتد، بطوری که رشته فکر گسسته بشود و اصل ما خودش را به ما نشان بدهد از این فاصله های فکر درست آتش زندگی و عشق می آید درست زیر دیگ ما، دیگ ما همین ذهن ماست و حلوا در آن می جوشد، چرا؟ برای این که از آن ور حلوا می آید.

که جوشی بر سرِ آتشِ مثالِ دیگِ حلوایی. یعنی ما دیگی می شویم که مرتب توی آن حلوا می آید و می جوشد و یواش یواش دردهای ذهنی ما می افتند، بجایش حلوا می آید، شیرینی می آید، بعد از یک مدتی ذهن شما ساده می شود، تن شما از زیر فشار استرس رها می شود و حلوا می شود دیگ حلوا می شود. اصلاً ما دیگ حلوا هستیم. هر فکری می کنیم هر عملی می کنیم با هر که برخورد می کنیم از ما باید شادی بودن بریزد به این فکر و عمل و شخص به وضعیت، شما هر جا می روید مبارک قدمید مثل خضر، قدمتان یک جایی می خورد آنجا برکت هست. چرا؟ بودن را با خودتان می برید، این بودن شادی و برکت را تشعشع می کند، هر کسی به شما می رسد از دیگ حلوا شما یک ذره حلوا بر می دارد، این حلوا به درد انسانهایی که درد دارند می خورد. حلوا ارتعاش زندگی در وجود آنهاست، شما وقتی به زندگی مرتعش هستید زندگی را در درون همه به ارتعاش در می آورید. یواش یواش حلوا اشخاص خودش را به آنها نشان می دهد. آنها می بینند حلوا دارند، حلوا درونی دارند. فقط عذابهای بیرون نیست حلوا درون هم هست. در نتیجه چشمشان را و گوششان را نسبت به بیرون می بندند.

این همه ما تلویزیون تماشا نمی کنیم که ببینیم که چه می گوید، فلان جا فلان کس چی می گوید! بهمان کس چه می گوید! این یکی چه گفته؟ آن یکی چی گفته؟! این رادیو چی گفت؟! پس حلوا درونی شما چی؟ آنها که حلوا پخش نمی کنند، پخش اتفاقات بد و درد آور که من ذهنی را مرتعش می کند در واقع نه تنها به ما حلوا نمی دهد زهر را در وجود ما می پراکند. شما نباید خودتان را محافظت کنید؟ این بیتی که الان روی صفحه است دوباره



تعریف من ذهنی است، در حالی که شما می توانید دیگ حلوا باشید ولی بیشتر انسانها دیگ خالی هستند می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶

مرغ بی هنگام و راه بی رهی آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی

مرغ بی هنگام من ذهنی است به جای این که این لحظه زندگی است شروع کند به خواندن مثل خروس بی محل که بجای این که صبح آواز بخواند یک دفعه عصر آواز می خواند که می گویند باید سر این خروس را باید برید، معنی اش این است که من ذهنی بی موقع صدا می کند، صدای گذشته را می دهد، در گذشته می خواند در آینده می خواند، آخر می شود خروس باشد صبح را شناسد اصلاً همه اش ظهر آواز بخواند عصر بخواند صبح هم بگیرد بخوابد! راهش هم راه بی راهه است راه نیست، راه من ذهنی راه بی رهی است. راه بی رهی راهی است که حقیقتاً کسی از جنس زندگی باشد در آن راه نمی رود.

آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی، آتش پر آتش زندگی است، دیگ ما خالی است، ما خودمان را از زندگی قطع کردیم، زندگی آتش عشقش را می فرستد، زندگی شرابش را و شادیش را می فرستد ولی ما چون مقاومت می کنیم، دیگ را خالی کردیم، فرق دارد که شما دیگتان تویش حلوا هست بعضی ها دیگشان خالی است. در نتیجه آتش پر زندگی در زیر دیگ خالی من ذهنی روشن است هیچی توش نیست. بلی انسانی که نیروی زندگی را می گیرد و به گفتگوی بی اثر و بیهوده ذهن تبدیل می کند و خودش را در سُخره و سلطه و بیگار او قرار می دهد.

اما در مورد حیلَت چند بیت بخوانم یاد آوری کنم که حیلَت را از مولانا بفهمید که چیه؟ گفتم حیلَت فکری است که بوسیله زندگی در ذهن ما نوشته نمی شود، بلکه بوسیله من ذهنی نوشته می شود، حالا ممکن است که این فکر به نظر خیلی عاقلانه بیاید. وقتی بوسیله زندگی نوشته می شود حیلَت نیست، وقتی نوشته نمی شود حتماً حیلَت است. مولانا می گوید ای عاشق حیلَت را رها کن! همه شما این بیت را می دانید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

حیلَت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

ای عاشق که از جنس زندگی هستی الان بالقوه، ولی بالفعل که با او یکی بشوی خیلی نزدیکی، من ذهنی توهم است و این فکر کننده هم توهمی است به محض اینکه شناخته بشود و تمرین بشود که من چیزی را که آن نیستم



شناسایی کردم، یواش یواش ما علاقه مان را از او می‌کنیم. پس ای عاشق تو دیوانه شو، دیوانه شو یعنی به حرفهای ذهنت گوش نده، چون به محض اینکه ما روی بیاوریم به زندگی، من ذهنی ما را ملامت می‌کند، می‌گوید این دیوانگی است. شما عقل من ذهنی را انکار می‌کنید، و بیا در آتش عشق و پروانه شو، دیگر بقیه‌اش را شما می‌دانید. اما در مورد حيله چند بیت دیگر بخوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حيله کرد انسان و حيله‌ش دام بود آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

به محض اینکه هوشیاری می‌آید به این جهان و می‌چسبد به این چیزها و شروع می‌کند به اندیشیدن این حيله است. حيله بر اساس فکرهای هویت دار و من دار حيله است. و این حيله تله‌ای است که ما تویش می‌افتیم. همین که می‌بافیم به عنوان هوشیاری اسیر آن می‌شویم. حيله ما دام است. و وقتی این من ذهنی را می‌بافیم فکر می‌کنیم این ما هستیم و جان این هم جان ما، و این را ما محافظت می‌کنیم، درستش می‌کنیم، تعمیرش می‌کنیم، کسی حمله کند باهاش می‌جنگیم، دفاع می‌کنیم ازش، اگر کسی می‌گوید شما نمی‌فهمید می‌گوییم خودت نمی‌فهمی، اگر کسی بخواهد این قدی که ما برافراشتیم به عنوان من ذهنی این را کوچک ببیند یا کوچک بکند ما با او ستیزه می‌کنیم.

ما می‌خواهیم هر چه بیشتر در ذهن مردم من درست کنیم و یک تصویری درست کنیم بسیار بلند و قشنگ و هزارتا مزیت دارد و ما دانشمندیم و عاقلیم و عشق داریم و رفتارمان به خانواده مان خوب است و رفتارمان با همسرمان خیلی عالی و خانواده ما گرم و حالا همه اینها توی این حيله است. دام هست و اینکه ما جان می‌پنداریم این خون آشام است. این بزرگترین دشمن ماست، آخر می‌شود آدم چیزی را محافظت بکند این همه دفاع کند خودش را بکشد برایش، در حالی که این بزرگترین ضرر زننده به ماست. **آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود،**

در بېست و دشمن اندر خانه بود حيله فرعون، زین افسانه بود

می‌گوید درش را بست، دیدی که ما در را می‌بندیم روی مردم، ما گوش نمی‌دهیم، مردم حرف می‌زنند می‌گویند دشمن ما هستند، بیخودی ایراد می‌گیرند. درست مثل اینکه در خانه ما دزد پنهان شده و ما درها را بستیم، خوب ما برویم بخوابیم آن شخص می‌آید بیرون، دزدی می‌کند و ممکن است بلایی سر ما بیاورد، و این من ذهنی همین کار را می‌کند. در را بستیم ما در ذهنمان، در را اول به خدا بستیم بعداً روی مردم بستیم، این من ذهنی ما است و



ما، و ما دیگر تا پای این جان جسمی مان ازش دفاع می‌کنیم، **در بیست و دشمن اندر خانه بود**، می‌گوید حيله فرعون هم، فرعون که حيله کرد و با من ذهني می‌اندیشید از این افسانه بود. افسانه یعنی حقیقتی ندارد. آخر مگر می‌شود من ذهني که توهمني است افسانه است و ما اسیرش هستیم. چرا این را ما شناسایی نمی‌کنیم؟ غزل امروز راجع به این موضوع بود، و فرعون این کار را کرد، می‌گوید:

صد هزاران طفل کُشت آن کینه‌کش و آنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

می‌دانید که فرعون اول زاده‌ها را می‌کشت، یعنی خلاصه موسی در خانه او بود و می‌دانست گفته بودند به او که یک شخصی خواهد آمد و تشکیلات شما را بهم خواهد ریخت و در نتیجه او پسرها را می‌گرفت می‌کشت. همین که زاده می‌شدند می‌کشت. و سمبلیک این است که این لحظه که زندگی می‌آید در شما می‌خواهد زندگی بشود ما این را تبدیل می‌کنیم به مفرغ به درد می‌کشیم. ما به عنوان فرعون صد هزاران طفل کشتیم، فکر می‌کنیم موسی را که در درون خانه ما قایم شده می‌توانیم بکشیم. این موسی یا جان ما یا امتداد هوشیاری درون این ذهن است، کاری نمی‌توانیم بکنیم همانطور که موسی در خانه فرعون سالم ماند و آزاد شد رفت،

صد هزاران طفل کُشت آن کینه‌کش و آنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

موسی در خانه‌اش بود این می‌رفت بیرون را می‌کُشت. آن جان ما در دل فرعون ماست. و چون از جنس خداست به آن آسیبی نمی‌رسد، چون فرعون می‌ترسد آسیب به همه می‌زند به خودش هم می‌زند، ولی به موسی نمی‌تواند بزند، این خودش خیلی اطلاعات است برای شما.

دیده ما چون بسی علتِ دروست و فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

این دیده من ذهني ما چشم من ذهني ما که بسیار مریضی در آن هست، امروز فرهنگش را گفتیم دیگر، برو این را فنا کن در دید دوست، یعنی این دید من ذهني را بده و دید خدا را بگیر، به او زنده بشو.

دیدِ ما را دیدِ او نِعَمِ العِوضِ یابی اندر دیدِ او کُلِّ غَرَضِ

به جای دید ما دید حضرت دوست، بهترین عوض است. یعنی اگر دید خود را در دید حضرت حق محو و فانی کنیم و به جایش دید او را به دست آریم. این کار پرفایده ترین داد و ستد است. زیرا در دید حضرت حق، همه مطلوب‌ها و مقصودها حاصل آید.



این که دید من ذهنی را می‌دهی و دید او را می‌گیری این بهترین عوض است. یعنی بهتر از این در دنیا برای ما معامله نمی‌شود، که ما دید من ذهنی را بدهیم و دید او را انتخاب کنیم. برای این که دید او همین دید حضور ناظر است. شما باید حضور ناظر بمانید، یا وقتی شکاف برداشت این تسلسل فکر، آن شکافها را زیاد کنید تا زندگی برکتش را بیاورد بریزد به وضعیتهای شما، شما را بیدار کند. هر دفعه که خرد می‌آید از آنور شما چشمهای هوشیاریتان باز می‌شود و وضعیت‌هایتان را بهتر می‌بینید. و یواش یواش می‌بینید که دید شما تا بحال غلط بوده، دید خشم غلط بوده، دید حسادت غلط بوده، دید تنگ نظری غلط بوده، دید ضرر بخورد به دیگران غلط بوده، دید اینکه من محدودیت را بچسبم و بگذارم مرکز غلط بوده.

دید فراوانی درست بوده، دید روا داشت درست بوده، دید همه خوب زندگی کنند، خدا از جنس فراوانی است درست بوده، دید بینهایت من و ابدیت من درست است، زندگی برای همه خوب است. دید ترس درست نیست، دید ملامت درست نیست، دید عیب گرفتن درست نیست، دید او هیچکدام از اینها را ندارد. بنابراین بهترین عوض در دادن دید ما دید اوست. قبلا خواندیم **آدمی دید است باقی گوشت و پوست**، آدمی فقط دید است. می‌گوید آدمی هر چه را که الان می‌بیند از جنس آن است. آنچه چشمش دیده است یا هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست.

می‌گوید در دید او کل غرض را پیدا می‌کنی. کل غرض حضور شماسست، بعد از این که به عمقی می‌رسی و من ذهنی و دیدش را از دست می‌دهی، و دید او را می‌گیری کل منظور خودت را در این جهان پیدا می‌کنی. پس مولانا به ما سفارش کرد که دید من ذهنی را بده و دید او را بگیر و دید او بهترین عوض است و در دید او تمام منظور خود را از آمدن به این جهان پیدا خواهی کرد.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر سوم برایتان بخوانم، توضیح مختصری راجع به این قصه می‌دهم. قصه مربوط است به شخصی که دنبال گنج بی‌رنج بود و منظور از گنج بی‌رنج همان شادی بودن، شادی حضور است و مدتها دعا می‌کرد و البته منظور از دعای ایشان باز هم تسلیم بود، همانطور که در صحبتهای امروز مولانا بود مرتب اجازه می‌داد رشته فکرش گسسته بشود و تسلیم بود به این که مردم چی می‌گویند یا اتفاقات می‌گوید، البته مردم این حالت او را مسخره می‌کردند. یک روز در باز شد و یک گاوی وسط حیاطش ظاهر شد و ایشان گفت گنج بی‌رنج همین گاو است و گرفت گاو را ذبح کرد ولی به محض اینکه این کار را کرد صاحب گاو پیدا شد و



مدعی شد که نباید این کار را می‌کرده. و بگو مگو بین صاحب گاو و این شخص بالا گرفت، بالاخره قضیه را بردند پیش حضرت داوود، و ایشان پس از بررسی و مراقبه قضاوتش این بود که صاحب گاو هر چه که در تملکش دارد بدهد به این کسی که گاو را کشته، و این شخص اعتراض بسیار کرد و نصیحت داوود را نپذیرفت. بالاخره داوود با مردم بیرون از شهر رفتند و در پای یک درخت کهنسال پیدا کردند که این شخص پدر ذبح کننده گاو را کشته بود و تمام اموالش را گرفته بود. بالاخره داوود دستور داد که آن شخص هر جوری می‌خواهد عوض بکند.

اما نکاتی که در این قصه است و قصه‌اش هم طولانی است، این است که ما کوشش می‌کنیم شادی بودن را زندگی در اختیار ما بگذارد، با این تسلیم‌ها و رفتارهای بیدار گونه که خرد زندگی در اعمال ما می‌ریزد و بینش‌هایی که پیدا می‌کنیم، یک روزی وسط حیات ما یک گاوی ظاهر می‌شود و این گاو همین من ذهنی است. و شما می‌دانید که ما سرمایه گذاری شدیم در این گاو و خون این گاو در واقع شیرۀ زندگی ماست. و این گاو را نه اینکه واقعاً سرش را می‌برید بلکه من ذهنی را می‌بینید. اولین اتفاق مهم این است که شما بصورت حضور ناظر پس از صبر و تسلیم زیاد و پرهیز بالاخره زندگی گاو را که من ذهنی باشد به ما نشان می‌دهد. کشف این موضوع برای شما خیلی مهم است، چرا؟ برای اینکه شما می‌بینید که چی نیستید، آنهایی که با من ذهنی هم هویتند نمی‌توانند بفهمند که چی نیستند. وقتی شما بطور یقین بصورت حضور ناظر و نسبتاً پایدار فهمیدید و دیدید من ذهنی را، و البته این شخص در قصه از گاو فرار نمی‌کند از خانه بیرون نمی‌کند، بلکه می‌گوید که این را خدا به من داده که مال من باشد و من بکشمش.

بنابراین من ذهنی را به شما خدا نشان می‌دهد و شما با نگاه کردن به آن و شناسایی آن بتدریج اجازه می‌دهید زندگی متلاشی کند و زندگی با خردش و نیروی شفا بخشی‌اش قسمتی از این گاو را ذوب کند، در واقع شما دارید اجازه می‌دهید زندگی که با پخش شما یک گاو درست کرده بود دوباره شیرۀ این گاو را که وجود شماست بکشد، ولی این کار مستلزم دیدن شما بصورت زندگی از گاو است و اوضاع گاو و خود گاو است و این که اگر شما بصورت حضور ناظر من تان را دیدید از آن فرار نکنید، برای اینکه الان می‌دانید که شما این نیستید. شما بیننده این هستید، گاو هر چه قدر هم بدشکل باشد وحشی باشد پر از درد باشد شما نیستید. ولی به علت اشتباه ما این گاو به این صورت درست شده، و هر لحظه زندگی می‌خواهد گاو من ذهنی را به ما نشان بدهد ولی ما حاضر نیستیم بپذیریم و ببینیم. پس پذیرش قسمتهای غیرقابل قبول این نفس، این من، کل من را به ما نشان می‌دهد.



ولی به محض اینکه شما دست بگذارید روی من ذهنیتان بخواهید از شرش خلاص بشوید صاحب من ذهنی می‌آید. صاحب من ذهنی مدعی من ذهنی بزرگ است، که مولانا عقل من ذهنی ما را با عقل او یا قسمتی از عقل او می‌داند. همانطور که عقل ما در حالی که حضور داریم قسمتی از عقل خداست، عقل این گاو یا من ذهنی هم قسمتی از عقل من ذهنی بزرگ است و مدعی‌اش هم آن است و در قصه می‌بینیم که جمع حق را به صاحب گاو می‌دهند. می‌گویند: که تو نباید گاو را می‌کشتی. معنی‌اش این است که اگر شما بخواهید از شر من ذهنیتان راحت بشوید و به حضور برسید مردم نمی‌خواهند بگذارند، مردم شامل همسرماست بچه‌های ماست، دوستان ما هستند؛ همه خویشاوندان ما اینها همه من دارند، در مجموع آنها به صاحب گاو کمک می‌کنند نه به ما.

حالا چند بیت از جاهای مختلف این قصه می‌خوانم، با توجه به اینکه قصه بسیار طولانی است، واقعاً طرح یک چنین قصه‌هایی که بسیار بسیار طولانی است در تلویزیون بسیار سخت است، برای اینکه تا بخواهید شما یک قسمتش را بخوانید یک قسمتش را بعداً بخوانید، مردم یک جلسه را می‌بینند یک جلسه را نمی‌بینند و موضوع آنطور که باید جا نمی‌افتد و برخی قصه‌ها قطع می‌شود و دوباره شروع می‌شود. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۰۴

نفس خود را کُش، جهان را زنده کن، خواجه را کُشته ست، او را بنده کن

خواجه در واقع هم ما هستیم هم پدر ما، پدر ما حضرت آدم است، ما همه یک نفر هستیم، من ذهنی همه ما را یک جوری کشته و اسیر خودش کرده، می‌گوید این نفس را این گاو را بکش و یک جهان را زنده کن و این تو خودت هستی، هر کسی یک جهان است و زنده می‌شود و این نفس خواجه را کشته حالا بیا این نفس را بنده کن. نفس موقعی بنده می‌شود که من بر اساس دردها و هم هویت شدگیها بطور کامل به صفر برسد، بطوریکه ذهن ساده بشود و شما از ذهن چیزی نخواهید. خواجه پس هم شما هستید هم پدر شماست یعنی پدر انسان است بطور کلی هوشیاری را این شخص کشته فرق نمی‌کند من باشم پدرم باشد یا حضرت آدم باشد. همه ما هوشیاری انسانی هستیم من ذهنی ما را کشته و اموال ما را گرفته، اموال ما هم زندگی ماست.

مدعی گاو نفس تو ست، هین خویشتن را خواجه کرده ست و مهین

می‌گوید آن کسی که آمده گفته چرا گاو مرا کشتی این همین نفس توست، حالا چه نفس تو باشد چه نفس بزرگ باشد اینها باهم یکی هستند، خودش را در مورد ما نفس یعنی من ذهنی آقا کرده، مهین یعنی بزرگ.



سرور کرده به ما، پس بنابراین ما را اسیر کرده، پدر ما را کشته، ما را اسیر خودش کرده.

آن کُشنده گاو عقل توسست، رو بر کُشنده گاو تن مُنکر مشو

می گوید پس همراهش یک نفر است، کُشنده گاو (من ذهنی) عقل خدایی توسست عقل هوشیاری توسست، برو و آن قسمتی از شما که خرد شماسست و نفس را دارد پایین می آورد و می کشد به آن عقل منکر مشو، که در واقع آن عقل زنده شدن خدا در شماسست، عقل اصلی است ولی تا بحال این نفس به ما چیره بوده؛

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق روزی بی رنج و نعمت بر طَبَق

عقل خداگونه ما یعنی عقل هوشیاری ما اسیر است همین الان در انسان، ولی عقل هوشیاری ما از خدا چی می خواهد؟ شادی بودن، که از فراوانی خدا می آید از بینهایت خدا می آید، و نعمت بر طَبَق نعمتهای این جهانی نیست، بلکه حاضر و آماده شادی و آرامش از انور می آید. یعنی شادی و آرامش بستگی به کوشش شما در این جهان ندارد. البته بدست آوردن چیزهای مادی مستلزم کار ماست کوشش ماست و هدف گذاری ماست، کار ما در این جهان است قانون جبران را شما می دانید. ولی روزی بی رنج، شادی بودن چون با شما یکی است چون شما زندگی هستید، دیگر برای اینکه شادی بودن را شما تجربه کنید و این حق تولد شماسست، این دیگر به کار نیاز ندارد. پس یک کاری در بیرون نباید انجام بدهید که حتماً شادی بودن در شما شروع کند به جاری شدن، در حالی که مردم این شادی بودن را وابسته می کنند به کارهای بیرون، کارهای بیرون برای بدست آوردن چیزهای بیرونی است که البته آن هم باید بجای خودش انجام بدهیم ما، ولی می خواهیم بین آن روزی بی رنج و نعمتی که طبق از انور می آید فرق بگذاریم با آن چیزهایی که در این جهان با کوشش ما بدست می آوریم و ارزش مادی دارد.

روزی بی رنج او موقوف چیست؟ آنکه بکشد گاو را. کاصل بدی ست

می گوید روزی بی رنج وابسته به چیه؟ موقوف به چیه؟ وابسته به این است که ما این گاو را یعنی من ذهنی را بکشیم، که این اصل بدی است ریشه بدی است، ریشه بدبختی است، ریشه بداقبالی است. امروز مولانا با اصطلاح **اقبالگ** یعنی این لحظه و زنده شدن به بودن، **اقبالگ** من ذهنی من داشتن اصل بدبختی یا ایجاد اندیشه بد است و ایجاد فرهنگ بد است و ما می دانیم این گاو من ذهنی با فکرهاش گاهی اوقات به عر عر تشبیه می کند نمی تواند در بیرون در حالی که ریشه زندگی ندارد از اعماق شما نمی آید آبادانی ایجاد کند، بلکه همیشه بدی ایجاد می کند.



نفس گوید: چون کُشی تو گاو من؟ ز آنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن

نفس می گوید که چه جوری می خواهی گاو مرا بکشی؟ صاحب گاو می گوید. مگر می توانی گاو مرا بکشی؟ برای اینکه گاو نفس تو نقش اصلی توست. اینجاست که ما وقتی من را می بینیم می فهمیم که آنکه من من را می بیند این حضور است این اصل من است نه آن من توهمی، بنابراین آن می تواند بمیرد. ولی تا بحال به ما اینطوری القاء کرده این نفس، که من عین تن تو هستم، این بمیرد این تن مرده، چه جوری می خواهد این تن بمیرد؟ این خودکشی است. در حالیکه اگر ما به اصلمان زنده بشویم و این نفس بمیرد این تن بهتر می تواند نشو و نمو بکند و سالمتر می تواند زندگی کند. من ذهنی این هم خراب می کند، در حالتیکه ما نمی توانیم تشخیص بدهیم که این تن با من فرق دارد، من این تن را هم جزو خودش کرده، من را بکشی این هم می میرد. مولانا می خواهد بگوید که همچون چیزی نیست. من ذهنی یک چیز تصویری در ذهن است موهومی است، این تن با آن فرق دارد، این تن می تواند بماند شما حضور ناظر بشوید، من ذهنی بمیرد از بین برود.

خواجه زاده عقل مانده بی نوا نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

می گوید این عقل هوشیاری ما که خواجه زاده است آقا زاده است بینوا شده، عقل ما، عقل به اصطلاح نه معاش بلکه بعضی موقعها می گوییم عقل عاقبت اندیش، عقل معاد یا عقل هوشیاری ما بینوا شده برای اینکه در سخره اندیشه های من دار آن است. اما نفس قاتل آقا گشته و راهنمای ما.

روزی بی رنج می دانی که چیست؟ قوت ارواح است و ارزاق نبی ست

می گوید می دانی روزی بی رنج چیه؟ این غذای روح است. یعنی ما به عنوان هوشیاری باید غذای روح بخوریم که از آنور می آید، اگر همه حواس ما به جهان باشد از آن غذا و قوت بی نصیب می شویم. و این ارزاق یا روزی پیغمبران است. پیغمبران آدمهایی هستند که من ذهیشان صفر شده و کانال هستند برای گذشتن پیغامها از آنور به این ور، و هر کسی که بتواند به حضور برسد آن هم می تواند پیام آور باشد. منتها بعضی از انسانها چنان عمیق بینهایت شده اند که توانسته اند پیغامهای بسیار بسیار ناب و عمیقی به این جهان بیاورند. بعضی ها نه ریشه بسیار کم عمقی دارند. بسته به این که چه اندازه در این لحظه ساکن هستیم ریشه دار هستیم به تناسب با آن می توانیم پیغام به این جهان بیاوریم. آیا پیغام مربوط به چیزهای این جهانی است؟ یا ۲۰٪ مربوط به چیزهای این جهانی است و بقیه اش مربوط به آن جهان و یا صد در صد از آن ور می آید؟ شما درجه خلوصتان در این لحظه



چند است؟ من ذهنی شما صفر است؟ خلوص صد در صد دارید؟ خوب شما می‌توانید پیغامی بیاورید که تا بحال ما ندیدیم.

لیک موقوف ست بر قربان گاو گنج اندر گاو دان ای کنجکاو

اما این گنج بی‌رنج یا روزی بی‌رنج موقوف بر قربان کردن من ذهنی و تو بدان که گنج شما، گنج حضور ما در کجاست؟ درون من ذهنی است، درون گاو است. پس حضور شما پیش خدا نیست. حضور شما وقتی آمدید توزیع شده در چیزهایی که شما با آنها هم هویتید و از مجموعه این هم هویت شدگی‌ها و چرخش آن‌ها یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید که همین گاو من ذهنی است و این باید قربان بشود. اصلاً عید قربان هم که مسلمان‌ها دارند همین است. شما گاو من ذهنی را قربان می‌کنید منتها ولی مقدمه‌اش چیست، این است که آن شخص در وسط حیاط گاوش را دید، شما هم می‌بینید؟

وقتی ما به عنوان هوشیاری توزیع شدیم در این جهان رفتیم چسبیدیم و چنان چسبیدیم یا هم هویت شدیم که هوشیاری جسمی بوجود آمده فقط جهان را می‌بیند ما چسبیدیم به جهان و آینه کور است، باید عقب بکشیم و ببینیم به چه چیزی چسبیدیم؟ به هر چیزی چسبیده‌ایم آن‌ها تشکیل دهنده گاو هستند و از آن‌ها باید اجازه بدهیم زندگی ما را بیرون بکشد و تک تک آن‌ها را باید شناسایی کنیم، زندگی کمک می‌کند، همین که شناسایی بکنیم شناسایی مساوی آزادی است و شما رها می‌کنید، الان این طور چسبیدیم به محض شناسایی رنجش دست ما باز می‌شود، اصلاً این شناسایی که به هر چیزی چسبیده‌ایم آفل است در حال گذر است، سبب می‌شود این شناسایی دستتان باز شود، قبلاً خیلی سفت بود الان یک خورده باز می‌شود و آن چون آفل است این شناسایی عمیق‌تر می‌شود و جامع‌تر می‌شود و شما دیگر به چیزهای از بین رونده نمی‌چسبید، و یواش یواش می‌بینید که ترس کم می‌شود، ترس کم بشود شما راحت‌تر آمیزش به جهان را تمام می‌کنید شما راحت‌تر گاو را می‌بینید راحت‌تر قربان می‌کنید، مدعی‌ها مدعی‌های گاو نمی‌توانند به شما بگویند که این کار را بکن یا آن کار را بکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۲

مدعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد ناصحیح

یعنی آن کسی که ادعا می‌کند گاو مال من است، عقل من ذهنی که قسمتی از عقل من ذهنی بزرگ است، فرعون بزرگ است، بسیار خوش سخن است، حرف‌های مستدل می‌زند، و صد هزاران دلیل می‌آورد که همه ناصحیح اند.



ره، نتاند زد شه آگاه را

شهر را بفریبد انا شاه را

همه شهر را می‌فریبد برای اینکه به همه شهر می‌قبولاند که گاو من ذهنی را نباید کشت، الان میل بیشتر مردم در حفظ من ذهنی است و اگر کسی باشد که بخواهد این من ذهنی را قربان کند ملامتش می‌کنند، می‌گویند ابله است. کما این که این شخص را در طول قصه می‌بینیم که جمع محکومش می‌کنند، می‌گویند نباید گاو را می‌کشتی، گاو مال تو نبوده. در حالی که گاو مال شماست، من ذهنی شما مال شماست، برای همین خدا به شما نشان می‌دهد، ولی صاحب دارد صاحبش من ذهنی بزرگ است، صاحبش عقل من ذهنی است. شاه را یعنی خدا را نمی‌تواند بفریبد، شاه در ضمن انسانی است که به حضور رسیده، راه نمی‌تواند بزند.

شاه آگاه را، شاه آگاه شما می‌توانید باشید. اگر شما حضور ناظر در این لحظه باشید در اثر پذیرش اتفاق این لحظه شما به یقین می‌دانید از چه جنسی هستید، عقل من ذهنی شما را نمی‌تواند بفریبد. توجه می‌کنید که این‌ها همه یک نفر است این پدیده‌ها درون شما اتفاق می‌افتد، و برای اینکه شما درک کنید باید چندین بار این ابیات را بخوانید. بخوانید تامل کنید روشن بشود، این مطالب چیزی نیست که با یک بار خواندن آدم بفهمد یا جذب جانش شود. ولی بعضی‌ها انتظار دارند آن هم من ذهنی‌شان انتظار دارد با یکبار خواندن بفهمند. خوب اگر نخوانید زحمت نکشید من ذهنی دست از سر شما بر نمی‌دارد. قصه می‌گوید که اگر شخصی با ۱۰۰ درصد قوای خودش هم بخواهد روی من ذهنی خودش کار کند باز هم سخت است، برای این که گاو من ذهنی ما مدعی دارد.

مربوط این من ذهنی ما با من‌های ذهنی دیگر، به محض اینکه شما می‌خواهید من را ضعیف کنید، مردم شما را ملامت می‌کنند. اصلاً شما تا حالا با مردم دوستی می‌کردید در غیبت با آن‌ها شریک می‌شدید. شما غیبت نکنید آن‌ها به شما ایراد نمی‌گیرند؟ ایراد نگیرید انتقاد نکنید، آن‌ها را تایید نکنید کارهای غلط آن‌ها را تایید نکنید، دروغ آن‌ها را بپذیرید، آن‌ها از خودشان تعریف می‌کنند شما بنشینید گوش بدهید، اگر ندهید که ناراضی می‌شوند که، یعنی هر کاری بکنید که این من‌تان کوچک شود به محض اینکه کوچک بشود، من‌های ذهنی اطرافتان اعتراض می‌کنند. این طوری نیست که شما تصمیم می‌گیرید من می‌خواهم من ذهنی‌ام را قربان کنم، همین طور تمام شد رفت. کار مشکلی است، مخصوصاً اول کار و یک اشکالی هم من ذهنی دارد که می‌گوید اگر مطلبی بود من می‌فهمیدم. پس تو این چیزها مطلبی نیست که، آدمی با سواد من با بینش من با عقل من، اگر این شعر را می‌خواند متوجه نمی‌شود، پس این شعر اصلاً معنی ندارد. خوب این شخص زیر آسیب و زیان من ذهنی



باقی می‌ماند. دو راه است یکی اینکه بگذارید من ذهنی‌تان باقی بماند به شما آسیب بزند، شما روی زندگی نخواهید دید. اگر شما به اندازه کافی سن دارید می‌دانید من درست می‌گویم. برای اینکه امتحان کردید، فرهنگ من ذهنی را امروز توضیح دادیم.

من ذهنی ایجاد ترس می‌کند، اضطراب می‌کند، نگرانی می‌کند، حس خبط به شما می‌دهد، می‌چسبد به چیزها حسود است، روا نمی‌دارد زندگی را به خودش و به دیگران مرتب ضرر می‌زند، استرس ایجاد می‌کند. ملامت می‌کند زیر بار مسئولیت نمی‌رود. اتفاقات را زندگی بوجود می‌آورد برای اینکه شما به حضور برسید ولی آن را به دیگران نسبت می‌دهد، به وضعیت نسبت می‌دهد، به شما آسیب می‌زند. چه کار می‌خواهید بکنید؟ از طرف دیگر هم شما می‌گویید اگر این ابیات معنی داشتند من فوراً می‌فهمیدم برای اینکه من عاقل هستم. من ذهنی خودش را هم عاقل و فهیم و دانا می‌داند اگر چیز خوبی باشد فوراً می‌بیند. این‌ها بینش‌هایی نیست که به ما ضرر نزند.

نفس را تسبیح و مُصْحَف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین

من ذهنی می‌گوید: تسبیح، ذکر خدا و قرآن در دست راست است اما خنجر و شمشیر را در آستین نهان کرده. یعنی ظاهرش فصیح است ظاهرش معنوی است ولی در پنهان شمشیر و خنجر را قایم کرده که با آن به شخص شما یعنی من ذهنی شما به شما آسیب بزند. همین طور من‌های ذهنی دیگر هم همین طور. من‌های ذهنی فقط بلدند ضرر بزنند. از طرف دیگر هم ما بخواهیم از شر من ذهنی خودمان رها بشویم قربان کنیم، مدعی پیدا می‌کنیم، صاحب پیدا می‌کنیم.

مُصْحَف و سالوسِ او باور مکن خویش با او همسر و همسر مکن

می‌گوید قرآن و ریا و دروغ او را باور مکن و خودت را با او همنشین و هم راز نکن. شما به عنوان حضور ناظر او را نگاه کن، با آن همراه نشو. شما من خودت را نگاه می‌کنی می‌گویید من تو نیستم، من تو را شناختم پس هم راز تو نمی‌شوم، همسر تو هم نمی‌شوم، همراه تو هم نیستم، من همین طور می‌مانم تا خدا من را از شر تو آزاد کند. من می‌خواهم تو بیفتی. البته وقتی شما شناختید که چی نیستید فوراً نمی‌افتد، باید صبر کنید. بعضی‌ها وقتی من ذهنی‌شان را می‌بینند جشن می‌گیرند که تمام شد من دیدم، دیدی ممکن است که پنج سال باید کار کنی، دیدن که آزاد شدن نیست که.



سوی حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد تو را در قعر او

یعنی با این حرفهای معنوی که در ذهن آدم می گذرد می آورد ما را برای پاک شدن برای عبادت. یعنی می گوید این ها تو را تمیز می کند و برای وارد شدن به فضای یکتایی آماده می کند، ولی ما را به قعر حوض می فرستد. یعنی چی؟ یعنی ما را با همان آبی که آب نیست در قعرش غرق می کند. اجازه دهید من این قسمت را می خواهم برایتان بخوانم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۱۵

رفتن هر دو خصم، نزد داود پیغامبر علیه السلام

می کشیدش تا به داود نبی ک: بیا ای ظالم گنج غبی

یعنی صاحب گاو این شخص را به سوی داود نبی می کشد که بیا ای نادان که گاو را گشتی، اجازه دهید بخوانیم اگر ناقص ماند که می گذاریم برای هفته بعد. یک کمی طولانی است ولی قصه اش خیلی راحت است آسان است لزومی ندارد بیت بیت ما توضیح دهیم.

حجتِ بارِ دها کن ای دغا عقل در تن آور و با خویش آ

مدعی گاو می گوید صاحب گاو می گوید: دلیل سرد بیاور، (دغا یعنی نا راست، حيله گر) دارد به چه کسی می گوید؟ دارد به آن کسی که گاو خودش را قربان کرده، نفسش را دیده. **عقل در تن آور و با خویش آ**، درست عکسش را می گوید، می گوید عقل را به تن بیاور و به خود آ. درست بر عکس است به خود آ علی الخصوص به هوشیاری حضور زنده بشو، ولی منظور صاحب گاو می گوید که من ذهنی را زنده کن به خود آ. دو جور به خود آ داریم که از نظر صاحب گاو می گوید که من ذهنی را زنده کن، دلیل های منطقی بیاور، دلیل های مادی بیاور، چی می گویی دعا کردم دعا کردم!

این چه می گویی؟ دعا چه بود؟ مخند بر سر و ریش من و خویش ای لوند

این ها چیه که می گویی؟ دعا کردم، تسلیم شدم، بالاخره منم را دیدم، و بر سر ریش خودت و من نخند ای لوند، ای بیکاره، لوند به معنی عشوه گر هم هست در اینجا هیچ کاره است، آن شخصی که گاو را کشته نفسش را کشته می گوید:



گفت: من با حق دعاها کرده‌ام اندرین لابه بسی خون خورده‌ام

گفت: من به خدا خیلی دعا کردم، خیلی تسلیم شدم، خیلی زحمت کشیدم تا گاوم را دیدم، خیلی پرهیز کردم، خیلی خون خوردم، از خدا التماس کردم که گاو را به من نشان بده، گنج را به من نشان بده.

من یقین دارم دعا شد مُستجاب سر بزن بر سنگ ای مُنکرِ خطاب

می گوید: من مطمئنم یقین دارم، که دعاها می مستجاب شد که من گاوم را دیدم. تو برو سرت را به سنگ بزن ای زشت سخن. می خواهد بگوید که تو با من ذهنیت حرف می زنی، من الان گاو را قربان کردم.

گفت: گرد آید هین یا مسلمین ژاژ بینید و مُشارِ این مَهِین

صاحب گاو می گوید: ای مسلمانان جمع بشوید، ژاژ همین حرف‌های من ذهنی است، بیهوده گویی. بیهوده گویی این شخص را ببینید، مُشار هم یعنی بیهوده گویی. این مَهِین (مَهِین یعنی آدم زبون پست)، این پست ببینید که حرف‌های بیهوده می زند، ای مردم جمع شوید.

ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا؟

ترا خدا بیایید ببینید ای مسلمانان چگونه دعا مال من را، گاو من را مال این می کند؟ من ذهنی بزرگ یک من دارد از ما من درست کرده، می گوید این گاو، من تو مال من است، شیطان هم می گوید من تو مال من است، من نمی گذارم. این‌ها را برای چه می خوانم؟ برای این می خوانم که شما اگر بخواهید از شر من ذهنی خلاص بشوید این قضیه مدعی دارد و ببینید مدعی آن کی است؟

گر چنین بودی، همه عالم بدین يك دعا، املاك بُردندی به کین

می گوید اگر این طور بود که همه عالم با یک دعا صاحب ملک می شدند، درحالی که کینه دارند. خوب مردم اگر کینه دارند مال مردم را می توانند تصاحب کنند یک دعا می خوانند می رفتند مال یکی دیگر را تصاحب می کردند. این طور که نمی شود.

گر چنین بودی، گدایانِ ضَریر مُحْتَشَم گشته بُدندی و امیر

اگر فقط با دعا آدم به جایی می رسید، دارد چه کار می کند؟ دارد با کلمات من ذهنی و مادی حرف می زند. مولانا می گوید شما تشخیص بدهید که چه حرفی مربوط به زندگی است؟ چه حرفی مربوط به این جهان است؟ الان



صاحب گاو براساس چیزهای این جهانی من ذهنی حرف می زند، مردم گوش می دهند و قبول می کنند و حرفهای این شخص را که گاوش را کشته قبول ندارند. این طوری بود که گدایان کور ثروتمند می شدند و امیر می شدند.

روز و شب اندر دعاند و ثنا لابه گویان که: تومان ده ای خدا

می گوید شب و روز اینها در دعا و ثنا هستند و عاجزانه دعا می کنند، لابه می کنند که تو به ما روزی بده ای خدا، گدایان درست است که از خدا می خواهند، از خدا می خواهند به مردم می گویند بده و این شخص می گوید: من از مردم نخواستم از آن طرف خواستم، من می دانستم چه می خواهم من شادی بی سبب می خواستم. به خدا می گویند تو اگر ندهی کسی به ما نمی دهد و شما گشاینده هستید در حالیکه حواسشان به دست مردم است.

مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا

می گوید محل کسب کوران لابه و دعاست و اما از بخشش غیر از لب نانی، یک تکه نان گیرشان نمی آید. می خواهد بگوید که با دعا نمی شود کاری کرد که این من ذهنی می گوید. در حالی که این شخص دعا می کرده تسلیم می شده و دنبال شادی بی سبب بوده، فراوانی خدا را می شناخته. صاحب گاو نفس می گوید که عقل من ذهنی هم هست عقل بزرگ من دار ذهنی هم هست.

خلق گفتند: این مسلمان راست گوست وین فروشنده دعاها ظلم جوست

مردم گفتند که این صاحب گاو راست می گوید! و این کسی که دعا کرده و می گوید گاو مال من بوده، یعنی کسی که وسط حیاط گاو من ذهنی اش را دیده این اشتباه می کند، ظلم جوست.

این دعا کی باشد از اسباب ملک کی کشید این را شریعت خود به سبک؟

چه جوری دعا سبب می شود که آدم صاحب ملک بشود؟ کدام شریعت این را به سبک کشیده؟ یعنی کدام شریعت این را نوشته؟ کدام آیین گفته با دعا صاحب ملک شد؟ این را صاحب گاو می گوید.

بیع و بخشش، یا وصیت یا عطا یا ز جنس این، شود ملکی تو را

می گوید یا باید خرید و فروشی بشود یا یکی ببخشد یا کسی که دارد می میرد وصیت کند، به هر حال از این جور راهها هست که آدم صاحب ملک می شود. با دعا نمی شود.



در کدامین دفتر است این شرع نو؟ گاو را تو باز ده یا حبس رو

می گوید در کدامین کتاب است که این شرع نو که تو آوردی؟ می گوید من با دعا یک گاوی را دیدم! پس این که انسان تسلیم بشود و حواسش روی خودش باشد، نورافکن روی خودش باشد، بالاخره پس از پرهیز زیاد گاو مناش را ببیند این برای مردم بطور کلی قابل قبول نیست. شما به همسرتان بگویید به بچه هایتان بگویید به دوستانتان بگویید که من، من ذهنی ام را دیدم و این را می خواهم قربان کنم، می گویند این دیوانه شده یا عقلش کم شده؛ همچون چیزی نمی شود. پس می گوید تو یا گاو را پس بده یا بیا برو به زندان. گاو را پس بده با زندان رفتن یکی است. برای اینکه گاو بود او را زندانی کرده بود الان بصورت هوشیاری ناظر گاو را می بیند.

او به سوی آسمان می کرد رو واقعه ما را نداند غیر تو

او بالا نگاه می کرد به خدا نگاه می کرد می گفت که این اتفاق را به غیر از تو کسی نمی فهمد.

در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی

به خدا می گوید: در دل من تو آن دعا را انداختی و صد تا امید در دلم روشن کردی. شما هم از این فرایندها رد شدید، در دلتان روشنائی بوجود آمده یک لحظه زندگی خودش را به شما نشان داده، و الان می گوید این شبیه آن خوابی است که یوسف دیده بود. در خواب و در همه جا که می رفت در چاه تعبیر آن خواب را جستجو می کرده.

من نمی کردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خواب ها

می گوید بیهوده آن دعاها را نمی کردم، بلکه مثل یوسف خوابها دیده بودم.

دید یوسف، آفتاب و اختران پیش او سجده گنان، چون چاکران

می گوید یوسف خواب دید، پس دارد می گوید یک کسی در این جهان یک لحظه به زندگی زنده بشود. حالا در اثر تسلیم بوده یا تسلیم های زیاد بوده، پذیرش اتفاق این لحظه بوده، یک دفعه جدا بشود از مناش، مناش را تو حیاط ببیند، بصورت حضور ناظر و بخواهد که مناش بمیرد یا ذوب بشود یا کوچک بشود، این حالتها را خواستن در واقع امید است در دل آدم که انسان به شادی بی سبب و به خدا زنده خواهد شد. درست است که ما همه اش این حرفها را می زنیم ولی وقتی می آید این لحظه به خدا زنده بشویم، خیلی از ما می گوییم که من الان عرضه اش را ندارم لیاقتش را ندارم، آخر این چه جوری می شود؟ واقعاً الان من زنده بشوم! می شود من زنده بشوم؟ دارد



می‌گوید که یکبار که تو به آن زنده شدی، اینهمه که دنبال این کاری، شما که هر هفته این برنامه را گوش می‌کنید، چندین بار در هفته گوش می‌کنید پس امیدها و این جرقه‌ها در دل شما روشن شده و نا امید نشوید. شما لیاقت زنده شدن به او را دارید، از جنس او هستید از جنس من ذهنی نیستید. ببین که چقدر عقل من ذهنی با ما یکی دو تا می‌کند که تو چی می‌گویی اصلاً؟ تو که عقل نداری! درست حرف بزن! درست استدلال کن! به من نگاه کن! نخند! گاو را برداشتی گاو مال من است، آهای مردم بیایید این چی می‌گوید؟ مردم می‌گویند راست می‌گوید این. پس یوسف در خواب دید که آفتاب و ستارگان سجده می‌کردند مانند چاکران. می‌بینید که خواب یوسف را که می‌دانید یوسف خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره به او تعظیم می‌کردند.

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ

یاد آر زمانی را که یوسف به پدرش گفت: ای پدر در خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه در برابر من سجده می‌کنند.

خیلی‌ها فکر می‌کنند که یازده ستاره، یازده برادرش بود و خورشید پدرش بود و ماه مادرش بود. ولی مولانا می‌بینید که کلاً دارد می‌گوید که ستاره‌ها تمام آن چیزهایی است که ذهن می‌تواند تجسم کند، تمامی چیزهایی که ما سرمایه گذاری شدیم و در بیرون هست می‌تواند به ما تعظیم کند. ماه می‌تواند شاید من ذهنی باشد ذهن ما باشد، خورشید می‌تواند حس ما باشد برای اینکه حسهای ما از نور خورشید کمک می‌گیرد تا فعال بشود.

به هر صورت مولانا می‌گوید که یوسف در خواب دیده بود که خورشید و ستارگان، گفتم خورشید حسهای ما را بیدار می‌کند و حسهای ما وارد ذهن ما می‌شود می‌تواند ماه آن باشد یا آثار ماه و خورشید بعلاوه تمام جاهایی که ما سرمایه گذاری شدیم در شب اینها می‌درخشند. شب دنیا ستارگان، ستارگان آنجایی است که ما سرمایه گذاری شدیم و در شب دنیا سوسو می‌زنند برای اینکه قسمتی از ما یعنی زندگی ما افتاده؛ وقتی شما یک دفعه همه اینها را می‌کشید به صورت حضور ناظر همه را می‌بینید یک لحظه روز می‌شود، و ستاره‌ها خاموش می‌شوند. و ماه و خورشید هم به شما تعظیم می‌کنند برای اینکه شما از جنس حضور می‌شوید.

خلاصه همه اینها می‌آید به اینکه یک لحظه این سلسله فکر قطع می‌شود و شما از جنس زندگی می‌شوید و خدا در شما زنده می‌شود. یوسف این خواب را دیده بود. می‌گوید خواب یوسف شبیه خواب ماست. خواب ما چیه؟ وقتی که سلسله فکر گسسته می‌شود و خود اصلی شما یا زندگی سر در می‌آورد و با عمق بینهایت یک لحظه



آرامشش را و شادیش را به شما می‌دمد و یقینش را و عمقش را به شما نشان می‌دهد و سکونش را نشان می‌دهد. و گفت که اگر ما کور نباشیم نسبت به بیرون دیگر کر می‌شویم. صداهای بیرون را نمی‌شنویم. ولی ذهن می‌آید دوباره جذب ستارگان می‌شویم ستارگان روشن می‌شوند حضور ما از بین می‌رود.

اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز آن را می‌نجست

یوسف همه‌اش دنبال این خواب بود و وقتی به چاه انداختند و به زندن انداختند همه‌اش به این خواب عمیقاً اعتماد داشت. می‌گفت که آن خواب مرا نجات خواهد داد. مولانا می‌خواهد بگوید خواب یوسف خواب شما هم هست و این همین خواب الست است. و الست هم یعنی همیشه این لحظه بوده، پس این لحظه اگر شما به زندگی یک لحظه زنده بشوید، همان بانگ الست است. همان زنده شدن الست است. همان پیغام الست است که خدا از ما پرسیده، تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بلی. الان هم به ما زنده می‌شود یک لحظه این فکر را متلاشی می‌کند از آنجا در می‌آید خودش را به ما نشان می‌دهد، چه جوری نشان می‌دهد؟ ما به او زنده می‌شویم. می‌گوید این بانگ الست است شما می‌شنوید؟ این شبیه خواب یوسف است. در آن لحظه که آن به شما زنده می‌شود همه موجودات این عالم به شما تعظیم می‌کنند. این را تو می‌فهمی؟ حالا یکبار اگر شما این خواب را دیدی، اگر توی چاه فکر هستی، در زندان جسم هستی یا زندان من هستی، می‌توانی به این خواب اعتماد کنی؟ که یکبار من به او زنده شدم و او دارد به من زنده می‌شود و مرا نجات خواهد داد. یوسف این کار را کرد.

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی، وز ملامت بیش و کم

می‌گوید از اعتماد به آن خواب هیچ غم نداشت، از غلامی، و ملامت بیش و کم. بیش و کم می‌تواند همین ذهن باشد، می‌گوید از ملامت بیش و کم ذهن این یوسف غم نداشت. هر چه ذهنش به او می‌گفت اهمیت نمی‌داد و همه‌اش دنبال آن خواب بود. می‌گفت این خواب تعبیر خواهد شد مهم نیست وضعیتم چیه! توی چاهم توی زندانم، زلیخا مزاحمم است.

اعتمادی داشت او بر خواب خویش که چو شمع می‌فروزیدش ز پیش

او اعتمادی به خوابش داشت چون این خواب درست مثل یک شمع جلوی او را روشن می‌کرد. خواب حضورش هم بود. پس یوسف حضور داشت، وضعیتهایش دلش را تنگ نمی‌کرد.



بانگ آمد سمع او را از اله

چون در افکندند یوسف را به چاه

همین که او را به چاه افکندند، به چاه فکر. به گوش او سمع او از خدا بانگ آمد.

تا بمالی این جفا در رویشان

که تو روزی شه شوی ای پهلوان

بانگ خدا به او گفت که روزی تو شاه خواهی شد. بانگ الست اگر این لحظه فکر پاره بشود و شما به او زنده شوید، این بانگ به شما چی می گوید؟ که شما ای پهلوان یعنی شخص شما روزی زنده خواهی شد، شاه خواهی شد، شاه مملکت خودت که همه اقسام ذهنی به شما تعظیم می کنند. و گفت که این جفا را روزی به روی ایشان خواهی مالید. بازهم مربوط به آیه قران است، می دانید وقتی که برادران یوسف رفتند مصر غله بگیرند، یوسف به آنها گفت:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۹

قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ

یوسف به برادران خود گفت: آیا می دانید که آن گاه که نادان بودید با یوسف و برادرش (بنیامین) چه کردید؟

یعنی به رویشان آورد گفت یادتان است که با یوسف چه کار کردید؟ انداختید به چاه. برادران ما کی ها هستند؟ برادرهای ما مردم هستند، پدر و مادرمان هستند برادر و خواهرهایمان هستند. مردم وقتی به این جهان می آییم همه سعی می کنند که ما را با یک سری باورهایی که در آن جامعه ارزش دارد بچسبانند. آنها را دل ما کنند. یعنی ما را به زندان آنها بباندازند یا به چاه آنها بباندازند. این همه مدت که ما کوشش می کنیم از چاه فکر و درد آنها داریم می آییم بالا، که نمی توانیم بیاییم بالا.

ليك دل بشناخت قایل را ز اثر

قایل این بانگ ناید در نظر

یعنی گوینده این بانگ به چشم نمی آید، شما نمی توانید ببینید، اما دل مرکز ما گوینده را از اثرش می شناسد. اثرش شادی است، الان خودش توضیح می دهد.

در میان جان فتادش ز آن ندا

قوتی و راحتی و مسندی

می گوید از این ندا یک قوتی یک راحتی و تکیه گاهی یعنی خیالش راحت شد، یوسف این را خواب دیده بود. پس خواب یوسف شبیه خواب این شخص است. هر موقع شما نفس تان را بطور عینی می بینید که چی نیستید، و یقین



می کنید و این هوشیاری ناظر عمق پیدا می کند و حالت سکون پیدا می کند، و یقین می کنید بطوریکه این می شود مسند شما، مسند یعنی تکیه گاه شما، صدا را دل شما می شنود ولی حالا گوش شما نمی شنود. پس هر موقع شما یک راحتی، یک قدرتمندی و قدرت عمل پیدا می کنید و بجای اینکه به چیزهای این جهان تکیه کنید به آن خواب به آن نور تکیه می کنید، پس آن ندا را دل شما شنیده است.

چاه شد بر روی بدان بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

وقتی خوابش یادش آمد تکیه کرد به آن خواب و بدان بانگ باشکوه، چاه شد مثل گلشن و بزم، همینطور که آتش بر خلیل شده بود. راجع به چی صحبت می کند؟ راجع به این صحبت می کند که وقتی شما اتفاق این لحظه را می پذیرید فضا در اطراف آن ایجاد می کنید، این فضا در درونش شادی دارد، این فضا تکیه گاه شماست، به شما قوت می دهد. چالش دیگر به شما نمی تواند زور بگوید، شما می دانید از جنس فضا گشایی هستید فضا را باز می کنید، مثل یوسف. می خواهد بگوید که همه ما این خواب را می بینیم، غزل هم با یک چنین خوابی آغاز شد.

هر جفا که بعد از آتش می رسید او بدان قوت به شادی می کشید

همین را دارد می گوید، می گوید هر جفا که بعد از آن خواب به او می رسید، او با قوت آن خواب به شادی این جفا را می کشید. پس اگر شما یک دفعه در اثر پذیرش اتفاق این لحظه به یک عمقی زنده شدید، فهمیدید که از جنس چی هستید، بعد از آن جفاهایی که از اتفاق این لحظه که زندگی بوجود می آورد به شما وارد می شود به شادی می کشید، برای اینکه می دانید این اتفاق برای این آمده که شما را آگاه کند به یک چیزی که شما باید بدانید. زندگی می خواهد شما را جمع کند و زندگی اتفاقی بوجود می آورد که شما را بتواند جمع کند و شما باید با او همکاری کنید که آن عیب را بیندازید، عیب را شناسایی کنید نه اینکه با آن ستیزه کنید، نه بجنگید! نه بگویید که این چی بود که اتفاق افتاد؟ نرم گفت او با نرمی، شما هم نرمید. او با فضاگشایی. اتفاق را چنان می پذیرید مثل اینکه خودتان انتخاب کردید و می خواستید که اتفاق بیفتد. و او با شادی می کشید.

همچنانکه ذوق آن بانگ است در دل هر مؤمنی تا حشر هست

دارد حرفش را می زند، همانطور که ذوق آن بانگ است، است می دانید یعنی ازلی ابدی یعنی این لحظه، همیشه این لحظه بوده، ازلی و ابدی از نظر زمانی معنی نمی دهد، ازلی و ابدی یعنی همیشه این لحظه بوده و اتفاقاتی در این لحظه عوض می شوند، این لحظه یک هوشیاری به فرم می آید، همیشه در این لحظه می ماند چون همیشه



این لحظه هست. ولی اتفاقاتش وضعیت‌هایش عوض می‌شود عوض می‌شود؛ ما در این لحظه وارد فرم می‌شویم، فرم را می‌تنیم بدن را، من ذهنی را هم می‌تنیم همیشه در این لحظه هستیم، من ذهنی یک دستگاهی است که ما را می‌اندازد به زمان به گذشته و آینده، یواش یواش ما از زمان بیدار می‌شویم هوشیارانه در این لحظه با این لحظه یکی می‌شویم، بیدار می‌شویم عمق پیدا می‌کنیم، هر موقع در این لحظه به زندگی زنده می‌شویم این بانگ الست است، همان بانگ اولیه است که خدا از ما پرسیده تو از جنس منی؟ ما گفتیم بلی. الان هم او ما را به خودش زنده می‌کند، می‌گوید تو از جنس منی؟ الان می‌گوییم نه، بلی یادمان رفته. ولی دارد می‌گوید این لذت معنوی بانگ الست همیشه در جان ما هست. همیشه آماده شنیدن این بانگ باید باشیم. به عبارت دیگر هر لحظه خدا به شما می‌گوید که من آفریدگار تو هستم؟ شما باید بگویید بلی، ولی همیشه با مقاومت می‌گویید نه، خدا در این لحظه یک اتفاقی پیش شما می‌آورد و از شما می‌پرسد من آفریدگار تو هستم؟ شما می‌گویید نه! نیستی، چرا؟ برای این که می‌گویید این اتفاق را نمی‌خواهم.

ولی یوسف چه کار می‌کرد؟ یوسف آن خوابش یادش نرفته بود و جفای اتفاق را که بعضی موقع‌ها نوکری بود غلامی بود، زندان بود، چاه بود، ملامت بود و اذیت‌های زلیخا بود، همه را می‌کشید. همیشه خوابش یادش بود. هر جا بود با خواب بود. این خواب هست دارد مرا خدا عوض می‌کند که تمام این ستارگان و ماه و خورشید به من تعظیم کنند. همه چی به من تعظیم خواهد کرد، یعنی چی؟ یعنی خدا در من زنده خواهد شد. اعتماد داشت به این خواب. حالا شما دارید؟ شما به این خواب اعتقاد دارید که خدا به شما زنده خواهد شد؟ و شما به خدا زنده خواهید شد؟ می‌گوید در دل مومن تا رستاخیز، رستاخیز هم موقعی که شما بطور کامل به او زنده بشوید هست این ذوق در ما هست. تازه تو رستاخیز خود آن ذوق می‌شویم ولی مزه این بانگ و خواب همیشه در ما هست.

تا نباشد در بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حَقِّشان انقباض

یعنی در ما هم این فضا‌گشایی و این خواب و اینکه از جنس او هستیم نرم هستیم، این ذوق معنوی هست تا هر بلایی که سر ما می‌آید این بلاها و این چالش‌ها برای این است که ما هم هویت شدیم، ما چسبیدیم به این جهان، این بلاها سرمان می‌آید. زندگی می‌خواهد به ما بگوید که این کارها را نکن، اعتراض نکن به این بلاها و از امر و نهی حق، از امر و نهی خدا در این لحظه، انقباض یعنی دلتنگی، دلگیری، گرفتگی، جمع شدن یعنی مقاومت، نپذیرفتن در این لحظه از خودت بروز نده، همین طور که یوسف نمی‌کرد.



لقمه حکمی که تلخی می‌نهد گلشکر آن را گوارش می‌دهد

بلی این حکم مر است، لقمه حکمی که زندگی در این لحظه اجرا می‌کند که تلخی می‌دهد. چرا تلخی می‌دهد؟ برای اینکه ذهن میل دارد برود به جهان دنبال زندگی بگردد، یک چیزی که شما به اشتباه فکر می‌کنید توی آن زندگی است زندگی می‌گوید این را ببنداز و شما قبول ندارید و این تلخی می‌دهد. این لقمه را با گلشکر شما جذب می‌کنید. لقمه حکم تلخ را شما هضم می‌کنید. گلشکر چیه؟ گلشکر شادی بودن است. شادی که در اثر پذیرش حکم مر حکم تلخ در این لحظه بوجود می‌آید این شادی سبب جذب نور می‌شود. کدام نور؟ آن نوری که خدا می‌خواهد جمع کند. گفتیم شما را می‌اندازد پخش می‌کند یکی یکی جمع می‌کند. موقع جمع کردن تلخ است برای اینکه ما چسبیدیم به آن، می‌کشد، من ول نمی‌کنم من این را من عادت کردم، ولی گلشکر این را می‌پذیری و رها می‌کنی و یک شادی بودن و اصل شما از آن آزاد می‌شود یک شادی از آن بوجود می‌آید این گلشکر است. بلی بعضی‌ها گلشکر را انکار می‌کنند.

گلشکر آن را که نبود مستند لقمه را ز انکار او قی می‌کند

هر کسی که به گلشکر متکی نباشد، استناد نکند به گلشکر، هر کسی که فضاگشایی در این لحظه را نفهمیده یا می‌داند و اجرا نمی‌کند، به او متکی نیست، لقمه را از انقباض همانطور که موقع قی کردن آدم سفت می‌شود قی می‌کند، یعنی چی؟ یعنی اتفاقی را که زندگی برای شما طرح کرده در این لحظه به جای اینکه بپذیری و خودت را آزاد کنی، شما آن لقمه را بالا می‌آوری، یعنی جذبش نمی‌کنی! جذب جانت نمی‌شود، لقمه را بالا بیاوری یعنی هضمش نکردی جذب جانت نشده، یعنی آن قسمت آزاد نشد. چرا؟ برای اینکه مقاومت کردی نگه داشتی! برای اینکه حاضر نیستی تو تسلیم بشوی.

هر که خوابی دید از روز آلت مست باشد در ره طاعات مست

هر کسی از روز آلت یک خوابی دیده باشد یعنی یک بار زنده شده باشد به زندگی، ولی با ذهنش تفسیر نکرده باشد و این بانگ آلت را بشنود در این لحظه، در ره طاعات یعنی اطاعت کردن از او مست خواهد بود. مستی طاعت تسلیم مکرر است، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط لحظه به لحظه می‌رویم جلو، این در واقع بهترین طاعت است.



می‌کشد چون اُشترِ مست این جَوال بی فتور و بی گمان و بی مالال

می گوید مانند شتر مست این جوال این بار را می‌کشد، بدون سستی و بدون شک و بدون ملالت، دل‌گرفتگی. همانطور که شتر بار را می‌کشد ما هم بار پذیرش چالشها و قبول مسئولیت خودمان و تسلیم و ایجاد گلشکر یعنی فضاگشایی در این لحظه، مثل شتر مست، و چرا می‌گوید به شتر، شتر نر مست تشبیه می‌کند؟ می‌گوید شتر نر مست دنبال ناقه می‌رود عاشق شتر ماده هست، بنابراین بارش سنگین باشد کوه هم باشد مثل کاه می‌ماند. شما هم اگر بانگ الست را شنیدید یک بار به خدا زنده شدید می‌خواهید تماماً زنده بشوید، این بار را که هی باید تسلیم بشوید، بشناسید بیندازید،...، تسلیم بشوید، بشناسید بیندازید، مرتب جلو می‌روید و صبر می‌کنید و درد را می‌کشی و گلشکر را حس می‌کنی.

کَفْكَ تصدیقش به گردِ پوزِ او شد گواهِ مستی و دلسوزِ او

می گوید این شتر این که اطراف دهنش کف زده شاهد مستی و دلسوزی اوست. مال ما چیه؟ مال ما هم مستی شادی بی سبب است. مثل همان شتر نر.

اُشتر از قُوّت چو شیرِ نر شده زیرِ ثَقَلِ بارِ اندکِ خور شده

شتر نر از بس قوی شده، ما هم از بس قدرتمند شدیم مثل شیر نر شدیم، زیر بار این امانت این که ما داریم می‌رویم که به خدا زنده بشویم اندک خور شدیم، یعنی از بیرون چیزی نمی‌خواهیم اضافه کنیم بخوریم، چیزی از بیرون نمی‌خواهیم. این شتر نر حواسش پیش ناقه هست، ما هم حواسمان یا اصلمان دنبال زنده شدن به خداست.

ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او می‌نماید کوه پیشش تارِ مو

ناقه یعنی شتر ماده، این شتر از آرزوی رسیدن به ناقه صد تا تنگ دستی و فقر را دارد می‌کشد و کوه پیشش مثل تار مو است. یعنی وضعیتهای بسیار دشوار برای شما بسیار آسان می‌آید. انداختن یک چیز بزرگ یک رنجش بزرگ، یک کینه بزرگ، که خیلی بزرگ بود بخشش یکی که مثل کوه بود الان شده تار مو. چرا؟ اصلاً دیگر کم خور شدیم، هر چه شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم، قبلاً اینها خیلی با ارزش بودند الان کاه شدند.



در آسنت آن کو چنین خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده و مرید

می گوید اگر یک کسی چنین خوابی ندیده باشد در آسنت منظورش قدیم نیست، وقتی می گوئیم آسنت شما نروید هزاران سال پیش، برای اینکه همیشه آسنت است. آسنت چه بگوئید ازل، چه بگوئید ابد، چه بگوئید آسنت همیشه این لحظه بوده، می گوید هر کسی به این زندگی زنده نشده باشد، هر کسی رشته افکارش یک جا گسیخته نشده باشد، و زندگی با نرمی و جویدن سخن خودش را به او نشان نداده باشد، در این دنیا بنده و مرید نمی شود. شما خوب می بینید خیلی ها هستند من ذهنی دارند ایراد می گیرند، عقلشان کامل است و اصلاً توی این خیالات نیستند که بنده و مرید باشند. یعنی من ذهنی را نمی شناسند من ذهنی هستند و منظورشان را از آمدن به این جهان نمی دانند. بنابراین بنده و مرید خدا هم نیستند. دنبال این نیستند که این لحظه،... این لحظه پشت سر هم تسلیم بشوند تا زندگی اینها را از این منجلاب ذهن بیرون بکشد. فکر می کنند انتقاد ایرادگیری، یا دانشش را به رخ مردم بکشد این همان زندگی است و فرهنگ من ذهنی دارند. فرهنگ بدرایی را امروز غزل به ما خوب نشان داد.

ور بشد، اندر تر دد، صد دله يك زمان شکرستش و سالی گله

اگر هم بشود مرید بشود، در شک و تردید می رود صد دله می شود، یک زمان شکر می کند با من ذهنی یک زمان گله می کند. هر کسی گله می کند شکرش درست نیست. هر کسی که در این لحظه شکر نمی کند و از زندگی رضایت ندارد، یا یک دفعه شکر می کند و یک دفعه گله می کند این آدم هنوز یکبار به او زنده نشده بانگ آسنت را نشنیده.

پای، پیش و پای، پس در راه دین می نهد با صد تر دد بی یقین

این شخص یک پا پیش می گذارد یک پا پس می گذارد در راه دین، در اینجا دین زنده شدن به اوست، و بدون یقین صد جور شک دارد.

وامدار شرح اینم، نك گرو ور شتابستت، زالم نشرح شنو

این حقایق و اسرار ربانی را باید شرح دهم و من از این نظر مدیون مخاطبان خود هستم. اکنون شمه ای از آن اسرار و حقایق را به عنوان گرو بازگو کردم. ولیکن اگر برای استماع آن، شتاب دارید از سوره انشراح بشنوید.



می گوید که من بدهکار می شوم به شما که موضوع را بیشتر توضیح بدهم حالا این را بصورت بیعانه بگیرید آن چیزهایی که گفتم و اگر شما عجله دارید بفرمایید بروید از سوره الم نشرح یعنی سوره انشراح این سه تا آیه را بخوانید.

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۳-۱

أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (۱) آیا سینۀ ات را [به نوری از سوی خود] گشاده نکردیم؟ (۱)

دارد خدا به شما می گوید، خدا، آیا درونت را به هوشیاری حضور به عدم که از جنس ماست باز نکردیم؟ جوابش هست چرا باز کردی. یعنی ما شما را به خودمان زنده نکردیم؟ انسان الان در درونش هوشیاری خدایی حضور را ندارد؟ همه دارند فقط به علت اینکه در ذهنشان هستند و زیر سلطه من ذهنی هستند این را هر لحظه می بندند. این فضا را می بندند. یک معنی اش این است که آیا ما فضای درون شما را بینهایت نکردیم وقتی انسان شدید؟ آیا این که ما شما را پخش کردیم به جهان در شما این خاصیت را نگذاشتیم که شما به بینهایت من زنده بشوید؟ به ابدیت من زنده بشوید؟ چرا. پس شما چرا هنوز در من ذهنی هستید؟

وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ (۲) و بار گرانت را فرو نهادیم؟ (۲)

بار گران همین من ذهنی بود، دردها بود، ما این را از پشت شما بر نداشتیم؟ جوابش این است که چرا برداشتید.

الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ (۳) همان بار گرانی که پشتت را شکست. (۳)

پشت هوشیاری را، هوشیاری آمد به جهان هم هویت شد، بار درست کرد. بار ما قصه پر از درد و به ثمر نرسیده ماست، هر کسی قصه دارد، هر کسی من دارد و قصه دارد. می گوید آیا این قصه شما را ما به شما نشان ندادیم؟ شناسانیدیم به شما که این توهمی است؟ که اگر شما اراده کنید از پشت شما می افتد؟ ما برداشته ایم. شما خودت نگه داشته ای. می شود خدا چیزی را از پشت ما بر دارد و ما دوباره برداریم بگذاریم پشتمان؟ ما این کار را کردیم. بلی. برای همین مولانا می گوید من اینها را بعداً توضیح می دهم اگر عجله داری برو این سه آیه را بخوان بفهم.

چون ندارد شرح این معنی گران خر به سوی مدعی گاوران

می گوید شرح این معانی چون انتها ندارد تو بیا برو قصه مدعی گاو را توضیح بده.

گفت: کورم خواند زین جرم آن دغا بس بلیسانه قیاس است ای خدا

کسی که گاوش را دیده می گوید که این جرم آن دغا، حيله گر مرا کور خوانده چه قیاس ابلیسانه ای است.



قیاس ابلیسانه این است که می گوید من با حضور ناظر و تسلیم کار کردم، آن آمده من ذهنی را پیش کشیده. با ابزار من ذهنی که انسان را کاهش می دهد به جسم و جسمها را باهم مقایسه می کند، دارد کار می کند. این ها را مولانا می گوید که ما بیدار بشویم مقایسه ما ابلیسانه است. مقایسه انسان با انسان ابلیسانه است برای اینکه بینهایت را کاهش داده به یک جسم که من ذهنی باشد این دو تا را باهم مقایسه می کند. صاحب گاو من دارد این را هم من دار حساب می کند و این را کور می نامد. کسی که به ذهن آگاه نیست به حضور بیدار شده را کور می نامد.

من دعا کورانه کی می کرده ام؟ جز به خالق کدیه کی آورده ام؟

می گوید من کورانه دعا نمی کردم، من هوشیار بودم وقتی دعا می کردم، من فقط به خدا روی آوردم، مثل آن گداها این طور نبود به خدا بگویم چشم من بدست مردم باشد.

کور از خلقان طمع دارد ز جهل من ز تو کز توست هر دشوار سهل

مشخص است، کور از مردم طمع دارد از جهلش، من از تو می خواستم تو هستی که هر دشوار را آسان می کنی.

آن یکی کورم ز کوران بشمرید او نیاز جان و اخلاصم ندید

آن کور آن من ذهنی مرا از کوران شمرد آن نیاز جان و خلوص مرا و نیت خالصانه مرا ندید.

کوری عشق ست این کوری من حُبِّ یُغْمِی وَ یُصِمِّ است ای حَسَن

می گوید این کوری من کوری از دنیا است و بینا شدن به توست. این کوری من کوری عشق است. من با تو به وحدت رسیدم عمق بینهایت پیدا کردم به ابدیت زنده شدم، به جهان کور شدم. این کوری عشق است من همان، حُبِّ یُغْمِی وَ یُصِمِّ است ای حَسَن، ای حَسَن یعنی ای نیکو ای خوب یا بعضی موقع ها حَسَن را اسم عمومی می گیرد ای همه کس، این چی هست این معنی حدیث است می گوید:

حدیث:

حُبُّكَ الْأَشْیَاءِ یُغْمِی وَ یُصِمِّ عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می کند.

هر کسی عاشق هر چیزی باشد کور می شود، و کر می شود قبلاً این را خواندیم. پس اگر تو به یک چیزی عشق بورزی در این جهان، آن می شود دل شما، هم هویت می شوی به او بینا می شوی عقل او را پیدا می کنی، ولی کور می شوی به خدا. حالا اگر خدا را دوست داشته باشی و با او هم هویت بشوی، کور و کر می شوی نسبت به بیرون و بینا می شوی به او. دارد می گوید که من به تو بینا شدم نسبت به بیرون کور شدم.



حالا چون نسبت به چیزها کورم این شخص به چیزها بیناست این شخص مرا کور می‌نامد. و این اکثریت دارد.

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

می‌گویند از غیر خدا کورم و فقط خدا را می‌بینم، به او زنده هستم بقیه چیزها را می‌بینم ولی عشق نمی‌ورزم که آنها دلم باشند، پس بنابراین من از غیر خدا کورم، بینا و زنده به او هستم و مقتضای عشق این است که نسبت به بیرون کور باشی یعنی عشق به چیزها نداشته باشی و عشق به او داشته باشی.

تو که بینایی، ز کورانم مدار دایم برگرد لطف ای مدار

تو که بینا هستی، دارد به زندگی می‌گویند، تو مرا از کوران مدار من همیشه دور لطف تو می‌گردم ای مدار من. من همه‌اش حول محور تو می‌گردم.





مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>